

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین مولوی بلخی

دفتر چهارم

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد
صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir
لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.
فایل‌های اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:
www.guidinglights.org

دفتر چهارم مشنوی

۱. مقدمه دفتر چهارم ۱۱
۲. تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که: عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ ۱۲
۳. حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی ۱۴
۴. سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعب تر چیست؟ ۱۵
۵. قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی ۱۵
۶. قصه آن صوفی که زن را با بیگانه بگرفت ۱۶
۷. در بیان آنکه حق تعالی بنده را به گناه اول رسوا نکند ۱۷
۸. معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ كَيْدَ كُنَّ عَظِيمٌ ۱۷
۹. گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده ۱۸
۱۰. غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را ۱۹
۱۱. مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام ۱۹
۱۲. قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد ۲۰
۱۳. معالجه کردن برادر دباغ، دباغ را به خفیه، به بوی سرگین ۲۱
۱۴. عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز ۲۲
۱۵. رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن ۲۳
۱۶. گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا، از سر این کوشک خود را در انداز، و جواب آن حضرت او را ۲۴
۱۷. قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد ۲۵
۱۸. شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ وَالْعُلَمَاءُ كَنَفَسٌ وَاحِدَةٌ، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزار خانه ویران کنی، آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ وَالْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ، این خود از اشارت گذشت ۲۶
۱۹. مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیاء و دوستان خدایتعالی بنور آفتاب که تمامت خانها و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و

- روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد ۲۷
۲۰. بقیه قصه بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام ۲۸
۲۱. قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول ۲۹
۲۲. در بیان آن که حکما گویند: آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند: آدمی عالم کبری است زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود ۳۱
۲۳. تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق ۳۱
۲۴. قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام ۳۲
۲۵. کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره ۳۳
۲۶. باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن سلیمان بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی ۳۴
۲۷. قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار، از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر ورا ۳۴
۲۸. دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان ۳۵
۲۹. دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال، بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ایشان او را به میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ ۳۶
۳۰. نیت کردن او، که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او ۳۷
۳۱. تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان ۳۸
۳۲. سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان ۳۸
۳۳. حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در جوی آب میریخت که در گو بود و به آب نمی رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد ۳۹
۳۴. تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن ۴۰
۳۵. ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، یک ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حُسن تو و نه در ملک تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله ۴۱
۳۶. باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سره ۴۲

۳۷. بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را به صغیر آن جنس مرغ و طعمه او ۴۲
۳۸. آزاد شدن بلقیس از ملک، و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت ۴۳
۳۹. چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا ۴۵
۴۰. قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ۴۵
۴۱. حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان ۴۶
۴۲. خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد علیه السلام را ۴۷
۴۳. نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم، و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن ۴۹
۴۴. بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را ۴۹
۴۵. مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون ۵۰
۴۶. بقیه دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است ۵۱
۴۷. بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را، به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا ۵۲
۴۸. قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام ۵۴
۴۹. باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو، هم حسن نام، شاه را که: این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده یک این زر خوشنود کنم ۵۴
۵۰. بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر ۵۵
۵۱. مانستن بد رائی این وزیر دون در افساد مروّت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون ۵۷
۵۲. نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن ۵۷
۵۳. در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد ۵۸

۵۴. آموختن پیشه گورکنی قایل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی و گور بود ۵۹
۵۵. قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود. یارانش گفتند: سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمه الله تعالی که فانظروا الی آثار رحمه الله ۶۱
۵۶. قصه رُستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او، و خاصیت و نام خود بگفت ۶۱
۵۷. بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بد گوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده به دست راه زن ۶۳
۵۸. بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المُرْمَلُ ۶۴
۵۹. در بیان آنکه ترك الجواب جواب مقرر این سخن که "جواب الاحق سکوت"، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می آید ۶۵
۶۰. در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که "ان الله تعالی خلق الملائکة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بنی آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلى من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنى من البهائم" ۶۶
۶۱. در تفسیر این آیه که "وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا وَقَوْلُهُ يَضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا" ۶۷
۶۲. چالیش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره، چنان که مجنون گفته: هوی ناقتی خلفی و قدّامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان ۶۷
۶۳. نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبه من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین) ۶۸
۶۴. حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بر بود. بانگ می زد که: باز کن و ببین که چه میبری آنگاه بیر ۶۹
۶۵. نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او ۶۹
۶۶. بیان آنکه عارف را غذائی است از نور حق که "ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای یصل طعام الله فی الجوع" ۷۱
۶۷. خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره ۷۱
۶۸. تفسیر آیه فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى ۷۲
۶۹. زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا و اولیا ۷۳
۷۰. بقیه قصه نوشتن آن غلام رقععه به طلب اجری خود ۷۴
۷۱. حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او مینمود که آن شکرها لاف است و دروغ ۷۵
۷۲. دریافتن طیبیان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل، که انهم جواسیس القلوب فجالسوههم بالصدق ۷۷

۷۳. مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس الله روحها پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک به یک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد ۷۷
۷۴. قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجدُ نفس الرحمن من قبل الیمن ۷۸
۷۵. زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره ۷۹
۷۶. نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی ۷۹
۷۷. بازگشتن به حکایت غلام که رقعہ نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه ۷۹
۷۸. آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاه ۸۰
۷۹. کز وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او ۸۰
۸۰. شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او ۸۱
۸۱. رقعہ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعہ اول نیافت ۸۲
۸۲. ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را ۸۲
۸۳. قصه آن کسی که با یکی مشورت می کرد، گفتش: مشورت با دیگری کن که من عدوی توام ۸۳
۸۴. امیر گردانیدن رسول علیه و آله جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند ۸۴
۸۵. اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة والسلام بر امیر کردن آن هذیلی ۸۵
۸۶. جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را ۸۷
۸۷. قصه سبجانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مرایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان ۸۸
۸۸. بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول به خدمت رسول الله ۹۰
۸۹. بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان ۹۰
۹۰. علامت عاقل تمام، و نیم عاقل، و مرد تمام، و نیم مرد، و علامت شقی مغرور لاشی ۹۱
۹۱. قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت آن هر سه ماهی ۹۲
۹۲. سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را ۹۲
۹۳. شخصی به وقت استنجا می گفت: اللهم ارحنی رایحه الجنة، بجای اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست، و ورد استنجا را به وقت استنشاق می گفت. عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت ۹۲
۹۴. قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش، و روزگار میر در پشیمانی ۹۳

۹۵. چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل، و خود را مرده کردن ۹۴
۹۶. بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که وَكُوْرُدُوْا اَلْعَادُوْا لِمَا نُهُوْا عَنْهُ وَاِنَّهُمْ لَكَاٰذِبُوْنَ، چون صبح کاذب وفا ندارد ۹۵
۹۷. در بیان آنکه وهم قلب عاقل است، و ستیزه اوست، بدو ماند و او نیست ۹۵
۹۸. مجابوات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود ۹۶
۹۹. بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در بیمرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج ۹۷
۱۰۰. جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را ۹۷
۱۰۱. نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود ۹۸
۱۰۲. بیان آنکه هر حس مُدرک را از آدمی نیز مُدرکاتی دیگر است که از مُدرکات آن حس دیگر بی خبر است. چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنکه وظیفه او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم در این مقام ۹۸
۱۰۳. حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد ۱۰۱
۱۰۴. بیان آنکه تن خاکی آدمی، همچون آهن نیکو جوهر، قابل آینه شدن است، تا در او، هم در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال ۱۰۲
۱۰۵. باز گفتن موسی علیه السلام، اسرار فرعون را، و واقعات او را ظهر الغیب، تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان برد ۱۰۲
۱۰۶. بیان آنکه: در توبه باز است ۱۰۳
۱۰۷. گفتن موسی علیه السلام فرعون را که: از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت، عوض بستان ۱۰۳
۱۰۸. شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون ۱۰۴
۱۰۹. تفسیر کنتُ کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف ۱۰۵
۱۱۰. غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا علیهم السلام است ۱۰۵
۱۱۱. بیان این خبر که "کلموا الناس، علی قدر عقولهم، لا علی قدر عقولکم، حتی لا یکذب الله و رسوله" ۱۰۶
۱۱۲. قوله علیه السلام "من بشرنی بخروج الصفر، بشرته بالجنة" ۱۰۶
۱۱۳. مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام ۱۰۷
۱۱۴. قصه باز پادشاه و کمپیر زن ۱۰۸

۱۱۵. قصه آن زن که طفل آن بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی چاره جست ۱۰۹
۱۱۶. در بیان حدیث "جریا مؤمن فان نورک اطفا ناری" از زبان دوزخ ۱۱۱
۱۱۷. مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام ۱۱۲
۱۱۸. تزییف سخن هامان ۱۱۲
۱۱۹. نوید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون ۱۱۳
۱۲۰. منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی صلی الله علیه و آله که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین ۱۱۴
۱۲۱. تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریر و توییح فرعون ۱۱۵
۱۲۲. در بیان آنکه شناسای قدرت حقتعالی نپرسد که: بهشت کجاست و دوزخ کجاست؟ ۱۱۵
۱۲۳. جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید ۱۱۶
۱۲۴. تفسیر آیه کریمه که "ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ" نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را ۱۱۸
۱۲۵. وحی کردن حقتعالی به موسی علیه السلام که: ای موسی، من که خالقم تو را دوست میدارم ۱۱۹
۱۲۶. خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن، و پادشاه شفاعت او قبول کردن، و رنجیدن ندیم از شفیع که: چرا شفاعت کردی؟ ۱۲۰
۱۲۷. گفتن جبرئیل علیهما السلام مر خلیل علیه السلام را که "هل لك حاجة؟" جوابش داد که "اما اليك فلا" ۱۲۱
۱۲۸. مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که "لم خلقت خلقا و اهلکتهم؟" و جواب آمدن از حضرت عزت ۱۲۲
۱۲۹. بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است ۱۲۳
۱۳۰. مثال دیگر هم در این معنی ۱۲۴
۱۳۱. حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ نَقْدَ وَتِ اَوْ شَد، پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند، آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مر است کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربيع الصبيان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت: من این خاکهای رنگین را همان خاکِ دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم. من از این اکسون رستم و به یک سون جستم، وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت كُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید ۱۲۵
۱۳۲. عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل ۱۲۶

۱۳۳. اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش ۱۲۷
۱۳۴. مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی ۱۲۸
۱۳۵. در بیان آنکه شهزاده، آدمی بچه است و خلیفه خداست پدرش، آدم صفی خلیفه حق مسعود ملایک، و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرد به سحر، و انبیا و اولیا آن طیب تدارک کننده اند ۱۲۹
۱۳۶. حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش: چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است. گفت: مرا باری نیست ۱۳۱
۱۳۷. بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است، چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی و صورت عالم تو را غم فزاید اغلب احوال، چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان ۱۳۱
۱۳۸. قصه فرزندان عزیز علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند، گفت: آری از عقب من می آید. بعضی که شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می گفتند: خود مژده داد این بیهوش چیست؟ ۱۳۲
۱۳۹. تفسیر این حدیث که "انی لاستغفر الله ربی فی کلّ یوم سبعین مره" ۱۳۳
۱۴۰. بیان آنکه عقل جزوی تا به گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست ۱۳۳
۱۴۱. بیان آیه کریمه "یا ایها الذین آمنوا، لا تقدّموا بین یدئ الله و رسوله صلی الله علیه و آله ۱۳۵
- چون نبی نیستی، ز امت باش چون که سلطان نه ای، رعیت باش ۱۳۵
- پس رو خاموشان خامش باش و از خودی رای زحمتی متراش ۱۳۵
۱۴۲. قصه شکایت استر با شتر که: من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در روی می آئی، حکمت این چیست؟، و جواب گفتن شتر او را ۱۳۶
۱۴۳. تصدیق کردن استر جواب اشتر را، و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را، و راه نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه ۱۳۷
۱۴۴. لابه کردن قبطی سبطی را که یک سیو به نیت خویش از نیل پُر کن و بر لب من نه، تا بخورم به حق دوستی و برادری، سبویی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل، آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است ۱۳۸
۱۴۵. درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین ۱۴۰
۱۴۶. حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت: آن خیالات از سر امرود بُن می نماید تو را که چنین نماید چشم را از سر امرود بن، از سر درخت فرود آ تا آن خیالات برود، و اگر کسی گوید که: آنچه آن مرد میدید خیال نبود، جواب آن

- است که این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال،
خواه حقیقت و همین کافی است ۱۴۲
۱۴۷. باقی قصه موسی علیه السلام ۱۴۳
۱۴۸. سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون ۱۴۳
۱۴۹. دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت ۱۴۴
۱۵۰. اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا ۱۴۵
۱۵۱. در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد به ما برسان
که ما را صبر نماند ۱۴۶
۱۵۲. رفتن ذوالقرنین به کوه قاف و درخواست کردن که: ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را بگو، و گفتن
کوه قاف که: صفت عظمت حق به تقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود، و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش
که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی ۱۴۸
۱۵۳. موری بر کاغذی می رفت، نوشتن قلم دید، قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت: ستایش
انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت: ستایش بازو کن که
انگشتان فرع وی اند، الی آخره ۱۴۸
۱۵۴. باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند ۱۴۸
۱۵۵. نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بصورت خویش و از هفت صد پر او چون
یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتاب محبوب شد با همه شعاعش ۱۴۹

پایان دفتر چهارم

دفتر چهارم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر چهارم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
همّت عالی تو ای مرتجا
گردن این مثنوی را بسته ای
مثنوی پویان، کِشنده ناپدید
مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای
چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین
کان لله بوده ای در ما مضی
مثنوی از تو هزاران شکر داشت
در لب و کف اش خدا شکر تو دید
زآنکه شاکر را زیادت وعده است
گفت: وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ، یزدان ما
گر زیادت میشود، زین رو بود
با تو ما، چون رز، به تابستان خوشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج
حج زیارت کردن خانه بود
زآن ضیا گفتم حسام الدین تو را
کاین حسام و، این ضیا، یکی ست هین
نور از آن ماه باشد، وین ضیا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه

که گذشت از مه به نورت مثنوی
می کشد این را، خدا داند کجا
می کشی آن سوی که تو دانسته ای
ناپدید از جاهلی کش نیست دید
گر فزون گردد تو اش افزوده ای
میدهد حق آرزوی متقین
تا که کان الله له آمد جزا
در دعا و شکر کفها بر فراشت
فضل کرد و لطف فرمود و مزید
آنچنان که قُرب مزد سجده است
قرب جان شد، سجده ابدان ما
نه از برای پوش و های و هو بود
حکم داری، هین بکش تا میکشیم
ای امیر صبر و مفتاح الفرَج
حج "ربّ الیبت"، مردانه بود
که تو خورشیدی و این دو وصفها
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
آن خورشید، این فرو خوان از بُنا
و آن قمر را نور خواند، این را نگر
پس ضیا از نور افزون دان به جاه

هر کس اندر نور مه منهج ندید
 آفتاب، اعواض را کامل نمود
 تا که قلب و نقد نیک آید پدید
 تا که نورش کامل آمد در زمین
 لیک بر قلاب مبعوض است سخت
 پس عدوی جان صراف است قلب
 انبیا با دشمنان بر می تنند
 کاین چراغی را که هست او نور کار
 دزد و قلاب است خصم نور و بس
 روشنی بر دفتر چارم بریز
 هین ز چارم، نور ده خورشیدوار
 هر کش افسانه بخواند، افسانه است
 آب نیل است و به قطی خون نمود
 دشمن این حرف، این دم در نظر
 ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
 دیده غیبت چو غیب است اوستاد
 این حکایت را که نقد وقت ماست
 ناکسان را ترک کن، بهر کسان
 این حکایت گر نشد آنجا تمام

چون بر آمد آفتاب، آن شد پدید
 لاجرم بازارها در روز بود
 تا بود از غبن و از حيله بعيد
 تاجران را، "رَحْمَةٌ لِلْعَالَمِينَ"
 زآن کز او شد کاسد او را نقد و رخت
 دشمن درویش که بود؟ غیر کلب؟
 پس ملایک ربّ سلّم میزنند
 از پُف و دمهای دزدان دور دار
 زین دو ای فریاد رس، فریاد رس
 کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
 تا بتابد بر بلاد و بر دیار
 وآنکه دیدش نقد، خود مردانه است
 قوم موسی را نه خون بُد، آب بود
 شد ممثل سر نگون اندر سقر
 حق نمودت پاسخ افعال او
 کم مبادا زین جهان، این دید و داد
 گر تماش میکنی اینجا، رواست
 قصه را پایان بر و مخلص رسان
 چارمین جلد است، آرش در نظام

۲. تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که: عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ

راند اندر باغ، از خوفی، فرس
 کز غمش این در عنا بُد هشت سال
 همچو عنقا وصف او را می شنید
 بر وی افتاد و شد او را دل ربا
 خود مجالش می نداد، آن تند خو
 سیر چشم و بی طمع بود آن نهال
 حق بیالود اول کابین لبی
 پیش پاشان مینهد هر روز بند
 بعد از آن در بست کابین جست او
 هر دمی راجی و آیس میشوند

اندر آن بودیم، کان شخص از عسس
 بود اندر باغ آن صاحب جمال
 سایه او را نبود امکان دید
 جز یکی لقیه که اول از قضا
 بعد از آن چندان که می کوشید او
 نی به لابه چاره بودش، نی به مال
 عاشق هر پیشه و هر مطلبی
 چون بدان آسیب در جست آمدند
 چون در افتادند اندر جستجو
 هم بر آن بو می تنند و میروند

هر کسی را هست اومید بری
باز در بستندش و، آن در پرست
چون در آمد خوش در آن باغ، آن جوان
مر عسس را ساخته یزدان سبب
بیند آن معشوقه را او با چراغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس
گر زیان کردم عسس را از گریز
از عوانی، مر ورا آزاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان
گر چه خوی آن عوان هست، ای خدا
گر خبر آید که شه جُرمی نهاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود
ماتمی در جان او افتد از آن
صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در میکشید
بر همه زهر و، بر او تریاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مر یکی را پا، دگر را پای بند
زهر مار، آن مار را باشد حیات
خلق آبی را بود دریا چو باغ
همچنین بر می شمر، ای مرد کار
زید، اندر حق آن، شیطان بود
این بگوید: زید صدیق و سنی است
زید، یک ذات است، بر آن یک جنان
گر تو خواهی کاو تو را باشد شکر
منگر از چشم خودت آن خوب را
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم، تو
بلک از او کن عاریت، چشم و نظر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال
چشم او من باشم و دست و دلش
هر چه مکروه است، چون او شد دلیل

که گشادندش در آن روزی دری
بر همان اومید آتش پا شدست
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
تا ز بیم او دود در باغ شب
طالب انگشتری، در جوی باغ
با ثنای حق، دعای آن عسس
بیست چندان سیم و زر، بر وی بریز
آن چنان که شادم، او را شاد کن
از عوانی و سگی اش وارهان
که هماره خلق را خواهد بلا
بر مسلمانان شود او زفت شاد
از مسلمانان فکند آن را به جود
گیردش قولنج از این غم در زمان
زین بلا فریاد رس، ای مستعان
کز عوان او را چنان راحت رسید
آن عوان، پیوند آن مشتاق بود
بد به نسبت باشد، این را هم بدان
که یکی را پا، دگر را بند نیست
مر یکی را زهر و، دیگر را چو قند
نسبتش با آدمی آمد مَمات
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
نسبت این، از یکی تا صد هزار
در حق آن دیگری سلطان بود
و آن بگوید: زید گبر و کشتنی است
او بر این دیگر همه رنج و زیان
پس و را از چشم عشاقش نگر
بین به چشم طالبان مطلوب را
عاریت کن چشم از عشاق او
پس ز چشم او، به روی او نگر
گفت: کان الله له، زآن ذو الجلال
تا رهد از مدبرها مقلش
سوی محبوبت، حیب است و خلیل

۳. حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

قاطعان راه را داعی شدی
بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه کافر دلان و، اهل دیر
می نگفتی جز خبیثان را دعا
دعوت اهل ضلالت جود نیست
من دعاشان زین سبب بگزیده ام
که مرا از شر، به خیر انداختند
من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
باز آوردندمی گرگان به راه
پس دعاشان بر من است، ای هوشمند
صد شکایت میکند از رنج خویش
مر تو را لابه کنان و راست کرد
از در ما دور و مطرودت کند
کیمیای نافع و دل جوی توست
استعانت جویی از لطف خدا
که ز حضرت دور و مشغولت کنند
او به زخم چوب، زفت و لمتراست
او ز زخم چوب فربه میشود
کاو به زخم رنج، زفت است و سمین
از همه خلق جهان افزونتر است
که ندیدند آن بلا قومی دگر
چون ادیم طائفی خوش میشود
گنده گشتی، ناخوش و، ناپاک بو
از رطوبتها شده زشت و گران
تا شود پاک و لطیف و بافره
که خدا رنجت دهد بی اختیار
علم او بالای تدبیر شماسست
خوش شود دارو چو صحت بین شود
پس بگوید: اقتلونی یا ثقات
لیک اندر حق خود مردود شد

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
دست بر می داشت: یا رب، رحم ران
بر همه تسخر کنان اهل خیر
می نکردی او دعا بر اصفیا
مر ورا گفتند: کاین معهود نیست
گفت: نیکوئی از اینها دیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی
کردمی از زخم، آن جانب پناه
چون سبب ساز صلاح من شدند
بنده می نالد به حق از درد و نیش
حق همی گوید: که آخر رنج و درد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند
در حقیقت هر عدو داروی توست
که از او اندر گریزی در خلا
در حقیقت دوستان دشمنند
هست حیوانی که نامش اشغر است
تا که چوبش میزنی، به میشود
نفس مومن اشغری آمد یقین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست
تا ز جانها، جانشان شد زفت تر
پوست از دارو، بلاکش میشود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او
آدمی را نیز چون آن پوست دان
تلخ و تیز و مالش بسیار ده
ور نمی تانی، رضا ده، ای عیار
که بالای دوست تطهیر شماسست
چون صفا بیند بلا شیرین شود
بُرد بیند خویش را در عین مات
این عوان در حق غیری سود شد

رحم ربانی، از او ببریده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری

کین شیطانی، بر او پیچیده شد
کینه دان اصل ضلال و کافری

۴. سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبا صعب تر چیست؟

گفت عیسی را یکی هشیار سر
گفتش: ای جان، صعب تر خشم خدا
گفت: از این خشم خدا چوود امان؟
کظم غیظ است ای پسر خط امان
پس عوان که معدن این خشم گشت
چه امیدستش به رحمت؟ جز مگر
گر چه عالم را از ایشان چاره نیست
چاره نبود هم جهان را از چمین

چیست در هستی ز جمله صعب تر؟
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت: ترکِ خشم خویش اندر زمان
خشم حق یاد آور و، در کش عنان
خشم زشتش از سبع هم، در گذشت
باز گردد ز آن صفت، آن بی هنر
این سخن اندر ضلال افکند نیست
لیک نبود آن چمین ماء معین

۵. قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

بازگو احوال آن خسته جگر
چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
گفت: آخر خلوت است و خلق نی
کس نمی جنبید در این جا، جز که باد
گفت: ای شیدا، تو ابله بوده ای
باد را دیدی که می جنبد، بدان
مروحه تصریف صنع ایزدش
جزو بادی، که به حکم ما در است
جنبش این جزو باد، ای ساده مرد
جنبش باد نفس کاندرب لب است
گاه دم را، مدح و پیغامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها
باد را حق، گه بهاری میکند
بر گروه عاد، صرصر میکند
میکند یک باد را زهر سموم
بادِ دم را در تو بنهاد او اساس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر

در میان باغ با رشک قمر
زود او قصد کنار و بوسه کرد
که مرو گستاخ، ادب را هوش دار
آب حاضر، تشنه ای همچون منی
کیست حاضر؟ چیست مانع زین گشاد؟
ابلهی، و ز عاقلان نشنوده ای
باد جنبانست اینجا، باد ران
زد بر این باد و، همی جنباندش
باد بیزن تا نجنبانی، نجست
بی تو و بی بادبیزن، سر نکرد
تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را، هجو و دشنامی کنی
که ز جزوی، کُل همی بیند نها
در دی اش، زین لطف عاری میکند
باز بر هودش معطر میکند
مر صبا را میکند خرم قدم
تا کنی هر باد را، بر وی قیاس
بر گروهی شهد و بر قومی است زهر

مروحه جنبان پی انعام کس
 مروحه تقدير ربانی چرا؟
 چونکه جزو باد دم یا مروحه
 این شمال و، این صبا و، این دبور
 یک کف گندم ز انباری بین
 کلّ باد، از برج باد آسمان
 بر سر خرمن به وقت انتقاد
 تا جدا گردد ز گندم کاهها
 چون بماند دیر آن بادِ وزان
 همچنین در طلق آن بادِ ولاد
 گر نمیدانند کش راننده اوست
 اهل کشتی همچنین جویای باد
 همچنین در درد دندانها ز باد
 از خدا لابه کنان آن جندیان
 رقعۀ تعویذ میخواهند نیز
 پس همه دانسته اند این را یقین
 پس یقین در عقل هر داننده هست
 گر تو او را می بینی در نظر
 تن به جان جنبد، نمی بینی تو جان
 گفت او: گر ابلهم من در ادب
 گفت: ادب این بود خود، که دیده شد
 خود ادب این بود و آن دیگر دفین
 هرچه زین کوزه تراود بعد از این

و ز برای قهر هر پشه و مگس
 پر نباشد ز امتحان و ابتلا؟
 نیست الا مفسده یا مُصلحه
 کی بود از لطف و از انعام دور؟
 فهم کن، کان جمله باشد همچنین
 کی جهد بی مروحه آن باد ران؟
 نی که فلاحان ز حق جویند باد؟
 تا به انباری رود، یا چاهها
 جمله را بینی به حق لابه کنان
 گر نیاید، بانگِ درد آید، "که داد"
 باد را، پس کردن زاری چه خوست؟
 جمله خواهانش از آن رب العباد
 دفع میخواهی به سوز و اعتقاد
 که بده باد ظفر ای کامران
 در شکنجه طلق زن از هر عزیز
 که فرستد باد، رب العالمین
 اینکه با جنبنده، جنباننده هست
 فهم کن آن را به اظهار اثر
 لیک از جنیدن تن، جان بدان
 زیرکم اندر وفا و در طلب
 آن دگر را خود همی دانی تو لد
 زین بتر باشد که دیدیمش، یقین
 یک نمط خواهد بُدن، جمله چنین

۶. قصه آن صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

خانه یک در بود و، زن با کفش دوز
 اندر آن یک حجره از وسواس تن
 هر دو درماندند، نی حیلت نه راه
 سوی خانه باز گردد از دکان
 از خیالی کرد با خانه رجوع
 این زمان تا خانه ناید او ز کار
 خانه نتوان کرد در کوی قیاس

صوفی آمد به سوی خانه روز
 جفت گشته با حریفِ خویش، زن
 چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه
 هیچ معهودش بُد کاو آن زمان
 قاصدا، آن روز بی وقت آن مروع
 اعتماد زن بر او، کاو هیچ بار
 اعتمادش بود از روی قیاس

آن قیاسش راست نامد از قضا

گر چه ستار است، هم بدهد سزا

۷. در بیان آنکه حق تعالی بنده را به گناه اول رسوا نکند

چونکه بد کردی، بترس، ایمن مباش
چند گاهی او بپوشاند که تا
چون عمر، آن شاه و میر مومنان
بانگ زد آن دزد: کای میر دیار
گفت امیرش: حاش الله که خدا
بارها پوشد پی اظهار فضل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود
آن نمی دانست عقل پای سست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا
نی طریق و، نی رفیق و، نی امان
آنچنان کان زن در آن حجره خفا
گفت صوفی با دل خود: کای دو گبر
لیک نادانسته آرم این نفس
از شما پنهان کشد کینه محق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
همچو گفتاری که میگیرند و، او
نیست در سوراخ گفتار ای عمو
این همی گویند و بندش مینهند
هیچ پنهان خانه، آن زن را نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز
گفت یزدان: وصف این جای حرج

زآنکه تخم است و، برویاند خداهش
آید آخر زآن پشیمانی تو را
داد دزدی را به جلاد و عوان
اولین بار است جرمم زینهار
بار اول قهر راند در جزا
باز گیرد از پی اظهار عدل
آن مبشر گردد، این منذر شود
سهل بگذشت آن و، سهلش مینمود
که سبو دائم ز جو ناید درست
که منافق را کند مرگ فجاء
زآنکه عزرائیل شد در قصد جان
خشک شد او و حریفش ز ابتلا
از شما کینه کشم، لیکن به صبر
تا نگردد مطلع زین حال، کس
اندک اندک، همچو بیماری دق
لیک پندارد به هر دم بهترم
غرّه آن گفت "کاین گفتار کو؟"
گشته او مغرورتر زین گفت و گو
او خوش آسوده که از من غالفند
سمع و دهلیز و ره بالا نبود
نی جوالی که حجاب آن شود
نی گو و نی پشته، نی جای گریز
بهر محشر "لا تری فیها عوج"

۸. معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که **إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ**

چادر خود را بر او افکند زود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
از تعجب گفت صوفی: چیست این؟
گفت: خاتونیست از اعیان شهر

مرد را زن کرد و در را بر گشود
سخت پیدا، چون شتر بر نردبان
هرگز این را من ندیدم، کیست این؟
مر ورا از مال و اقبال است بهر

در بیستم تا کسی بیگانه ای گفت صوفی: چیستش هین خدمتی گفت: میلش خویشی و پیوستگی است یک پسر دارد که اندر شهر نیست خواست دختر را ببیند زیر دست باز گفت: ار آرد باشد یا سبوس گفت صوفی: ما فقیر و، زاد کم کی بود این کفو ایشان در زواج؟ کی بود همرننگ، فقر و احتشام؟ جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس با کبوتر، باز کی شد هم نفس؟ کفو باید هر دو جفت اندر نکاح

در نیاید زود نادانانه ای تا بر آرم بی سپاس و متی؟ نیک خاتون نیست، حق داند که کیست خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است اتفاقا دختر اندر مکتب است میکنم او را به جان و دل عروس قوم خاتون، مالدار و محتشم یک در از چوب و، دری دیگر ز عاج چون شود همجنس، یاقوت و رخام؟ عیب باشد نزد ارباب شناس کی شود همراز، عنقا با مگس؟ و نه تنگ آید، نماند ارتیاح

۹. گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر

پوشیده

گفت: گفتم من چنین عذری و، او ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم ما ملولیم از قماش و زر و سیم قصد ما ستر است و پاکی و صلاح باز صوفی عذر درویشی بگفت گفت زن: من هم مکرر کرده ام اعتقاد اوست راسختر ز کوه او همی گوید: مُرادم عفت است گفت صوفی: خود جهاز و مال ما خانه تنگی، مقام یک تنی باز ستر و پاکی و زهد و صلاح به ز ما میداند او احوال ستر بی جهازی خود عیان همچون خورست *ظاهر او بی جهاز و خادم است شرح مستوری ز بابا شرط نیست این حکایت را بدان گفتم که تا مر تو را ای هم به دعوی مستزاد

گفت: نی، من نیستم اسبابجو ما به حرص و جمع، نی چون عامه ایم فارغیم و تخمه از مال عظیم در دو عالم، خود بدان باشد فلاح و آن مکرر کرد تا نبود نهفت بی جهازی را مقرر کرده ام که ز فقرش هیچ می ناید شکوه از شما مقصود، صدق و همت است دید و می بیند هویدا و خفا که در آن پنهان نماند سوزنی او ز ما به داند اندر انتصاح وز پس و پیش و سر و دنبال ستر وز صلاح و ستر او واقف تر است وز صلاح و ستر، او خود عالم است چون بر او پیدا، چو روز روشنیست لاف کم بافی چو رسوا شد خطا این بُدستت اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خائن بوده ای
که ز هر ناشسته روئی، گپ زنی

دام مکر اندر دغا بگشوده ای
شرم داری، و ز خدای خویش نی

۱۰. غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را "بصیر"
از پی آن گفت حق خود را "سمیع"
از پی آن گفت حق خود را "علیم"
نیست اینها بر خدا اسم علم
اسم مشتق است ز اوصاف قدیم
ور نه تسخر باشد و طنز و دها
یا علم باشد حی نام وقیح
طفلك نوزاده را "حاجی" لقب
گر بگویند: این لقبها در مدیح
تسخر و طنزی بود آن، یا جنون
من همی دانستم پیش از وصال
من همی دانستم پیش از لقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان
عاشقان از درد ز آن نالیده اند
بی شبان دانسته اند آن ظبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر
کی کم از بره، کم از بزغاله ام؟
حارسی دارم که ملکش می سزد
سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم
نفس شهوانی ندارد نور جان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور
هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ

که بود دید وی ات هر دم نذیر
تا بیندی لب ز گفتار شنیع
تا نیندیشی فساد تو، ز بیم
که سیه کافور دارد نام هم
نی مثال علت اولی سقیم
کر را سامع ضریری را ضیا
یا سیاه زشت را، نام صبیح
یا لقب "غازی" نهی بهر نسب
چون ندارد آن صفت، نبود صحیح
پاک حق عما یقول الظالمون
که نکو روئی، ولیکن بد خصال
کز ستیزه راسخی اندر شقا
دانش ز آن درد، گر کم بینمش
تو گمان بردی ندارم پاسبان
که نظر تا جایگه مالیده اند
رایگان دانسته اند آن سبی را
که منم حارس، گزافه کم نگر
که نباشد حارس از دنباله ام
داند آن بادی که آن بر من میوزد
نیست غافل، نیست غایب، ای سقیم
من به دل کوریت میدیدم عیان
من به دل کوریت میدیدم ز دور
که پُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

۱۱. مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

خود چه پرسم آنکه او باشد به تون؟
شهوَت دنیا مثال گلخن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست

که "تو چونی؟" چون بود او سر نگون
که از او حمام تقوی روشن است
ز آنکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا، مانده سرگین کشان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
ترک این تون گیر و، در گرمابه ران
هر که در تون است، او چون خادم است
هر که در حمام شد سیمای او
تونیان را نیز سیما آشکار
ور نینی روش، بویش را بگیر
ور نداری بو، در آرش در سخن
پس بگوید: تو ننی صاحب ذهب
حرص تو چون آتش است اندر جهان
پیش عقل، این زر، چو سرگین ناخوش است
آفتابی کاو دم از آتش زند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
آنکه گوید: مال گرد آورده ام
این سخن گر چه که رسوائی فزاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید
گر بتون انباز خواهی بود تو

بهر آتش کردن گرمابه دان
تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترک تون را، عین آن گرمابه دان
مر ورا، کاو صابر است و حازم است
هست پیدا بر رُخ زیبای او
از لباس و از دخان و از غبار
بو عصا آمد برای هر ضریر
از حدیث نو بدان راز کهن
بیست سله چرک بُردم تا به شب
باز کرده هر زبانه صد دهان
گر چه چون سرگین فروغ آتش است
چرک تر را لایق آتش کند
تا به تون حرص افتد صد شرر
چیست؟ یعنی چرک چندین خورده ام
در میان تونیان زین فخرهاست
من کشیدم بیست سله بی تعب
بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید
زین زبان هرگز نینی سود تو

۱۲. قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد
آن یکی افتاد بی هوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد
همچو مردار اوفتاد او بی خبر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
آن یکی کف بر دل او می براند
او نمی دانست کاندر مرتعه
آن یکی دستش همی مالید و سر
آن بُخُورِ عود و شکر زد بهم
و آن شده خم تا نفس چون میکشد
و آن دگر نبضش گرفته از خرد
تا که می خوردست، یا بنگ و حشیش

تا خرد آنچه ورا در کار بُد
چونکه در بازار عطاران رسید
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
نیم روز اندر میان رهگذر
جملگی، لا حول گو، درمان کنان
و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
از گلاب آمد ورا این واقعه
و آن دگر که گل همی آورد تر
و آن دگر از پوشش اش میکرد کم
و آن دگر بو از دهانش می شمد
منتظر تا نبض او چون میجهد
خلق در مانند اندر بی هُشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب کس نمیداند که چون مصروع گشت یک برادر داشت آن دباغ زفت اندکی سرگین سگ در آستین گفت: من رنجش همیدانم ز چیست چون سبب معلوم نبود مشکل است چون بدانستی سبب را سهل شد گفت با خود: هستش اندر مغز و رگ تا میان اندر حدث او تا به شب با حدث کردست عادت سال و ماه پس چنین گفته است جالینوس مه کز خلاف عادت است آن رنج او چون جعل گشته است از سرگین کشی هم از آن سرگین سگ داروی اوست "الخیثات الخیثین" را بخوان ناصحان او را به عنبر یا گلاب مر خیثان را نسازد طیبات چون ز عطر وحی کز گشتند و مگم رنج و بیماریست ما را این مقال گر به گفت آرید نصحی آشکار ما به لغو و لهو فربه گشته ایم هست قوت ما، دروغ و لهو و لاغ رنج را صد تو و افزون میکنند گند شرک و کفر ایشان بی حد است

که فلان افتاده است آینجا خراب یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت گریز و دانا بیامد زود تفت خلق را بشکافت و، آمد با حنین چون سبب دانی، دوا کردن جلیست داروی رنج و، در آن صد محمل است دانش اسباب، دفع جهل شد توی بر تو، بوی آن سرگین سگ غرق دباغی است او روزی طلب بوی عطرش لاجرم دارد تباه آنچه عادت داشت بیمار، آتش ده پس دوی رنجش از معتاد جو از گلاب آید جعل را بی هشی که بدان او را همی معتاد و خوست رو و پشت این سخن را باز دان می دوا سازند بهر فتح باب در خور و لایق نباشد ای ثقات بد فغانشان که "تَطِيرْنَا بكم" نیست نیکو وعظتان، ما را به فال ما کنیم آن دم شما را سنگسار در نصیحت خویش را نسرشته ایم شورش معده ست ما را این بلاغ عقل را دارو به افیون میکنند هین که دباغ اوفتاده بی خود است

۱۳. معالجه کردن برادر دباغ، دباغ را به خفیه، به بوی سرگین

تا علاجش را نینند آن کسان پس نهاد آن چیز بر بینی او داروی مغز پلید، آن دیده بود مغز زشتش بوی ناخوش را شنید خلق گفتند: این فسونی بُد شگفت مرده بود، افسون به فریادش رسید

خلق را می راند از وی آن جوان سر به گوشش برد همچون رازگو کاو به کف سرگین سگ سائیده بود چونکه بوی آن حدث را واکشید ساعتی شد، مرده جنیندن گرفت کاین بخواند افسون به گوش او دمید

جنبش اهل فساد آن سو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست
مشرکان را، ز آن نجس خواندست حق
کرم، کاو زاده ست در سرگین ابد
چون نزد بر وی نثار رشّ نور
ور ز رشّ نور حق قسمیش داد
لیک نی مرغ خسیس خانگی
تو بدان مانی، کز آن نوری تُهی
از فراق زرد شد رخسار و رو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام
هشت سالت جوش دادم در فراق
خامی و، هرگز نخواهی پخت تو
غوره تو سنگ بسته، کز سقام

که ز ناز و غمزه و ابرو بود
جز بدین بوی بدش بهبود نیست
کاندرون پشک زاندند از سبق
می نگرداند به عنبر خوی خود
او همه جسم است، نی دل چون قشور
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
بلکه مرغ دانش و فرزانیگی
زانکه بینی بر پلیدی مینهی
برگ زردی، میوه ناپخته تو
گوشت از سختی چنین مانده ست خام
کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
گر هزاران بار جوشی، ای عتو
غوره ها اکنون مویزند و، تو خام

۱۴. عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را

نیز

گفت عاشق: امتحان کردم، مگیر
من همی دانستم بی امتحان
آفتابی، نام تو مشهور و فاش
تو منی، من خویشتن را امتحان
انیا را امتحان کرده عادات
امتحان چشم خود کردم به نور
این جهان همچون خرابه ست و تو گنج
ز آن چنین بی خردگی کردم گزاف
تا زبانم چون تو را نامی نهد
گر شدم در راه حرمت راه زن
جز به شمشیر خود ای شاهم مگش
جز به دست خود مبرم پا و سر
از جدایی باز میرانی سخن
در سخن آبادم این دم راه شد
قشر را گفتیم و مغز آمد دفین
گر خطائی آمد از ما در وجود

تا ببینم تو حریفی یا ستیر
لیک، کی باشد خبر همچون عیان؟
چه زیان است ار بکردم ابتلاش؟
میکنم هر روز در سود و زیان
تا شده ظاهر از ایشان معجزات
ای که چشم بد ز چشمان تو دور
گر تفحص کردم از گنجت، مرنج
تا زخم با دشمنان هر بار لاف
چشم از این دیده گواهیها دهد
آدمم ای مه، به شمشیر و کفن
بیش از این از دوری ای ماهم مگش
که از این دستم، نه از دست دگر
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
گفت امکان نیست، چون بیگانه شد
گر بمانیم این نماند همچنین
چشم میداریم در غفو ای ودود

امتحان کردم، مرا معذور دار

چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

۱۵. رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش بر گشاد آن ماه لب
حیله های تیره اندر داوری
هر چه در دل داری از مکر و حیل
گر بیوشیمش ز بنده پروری
از پدر آموز، کآدم در گناه
چون بدید آن عالم الاسرار را
بر سر خاکستر انده نشست
"ربنا انا ظلمنا" گفت و بس
دید جانداران پنهان همچو جان
که هلا، پیش سلیمان مور باش
جز مقام راستی یک دم مایست
کور اگر از پند پالوده شود
آدم تو نیستی کور از نظر
عمرها باید به نادر گاه گاه
کور را خود این قضا همراه اوست
در حدث افتد، نداند بوی چیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار
پس دو چشم روشن، ای صاحب نظر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
ای دریغا ره زنان بنشسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار؟
این سخن اشکسته می آید دلا
دُرّ اگر چه خُرد و اشکسته شود
ای دُرّ، از اشکست خود بر سر مزن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست
گندم ار بشکست و از هم در سکست
تو هم ای عاشق، چو جرمت گشت فاش
آنکه فرزندان خاص آدمند
حاجت خود عرضه کن، حجت مگو

که سوی ما روز و، سوی توست شب
پیش بینایان چرا می آوری؟
پیش ما پیداست چون روز، ای دغل
تو چرا بی روئی از حد میبری؟
خوش فرود آمد به سوی پایگاه
کرد ورد خویش استغفار را
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دور باش هر یکی تا آسمان
تا بنشکافد تو را، این دور باش
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
هر دمی او باز آلوده شود
لیک إذا جاء القضاء عمی البصر
تا که بینا از قضا افتد به چاه
که مر او را اوفتادن طبع و خوست
از من است این بوی یا ز آلودگیست؟
هم ز خود داند، نه از احسان یار
بهتر از صد مادر است و صد پدر
پیش چشم حس که خوشه چین اوست
صد گره زیر زبانم بسته اند
بس گران بندیست، این معذور دار
کاین سخن دُرّ است و، غیرت آسیا
توتیای دیده خسته شود
کز شکستن روشنی خواهی شدن
حق مَکند آخر دُرستش، کاو غنی است
بر دکان آمد که نک نان درست
آب و روغن ترک کن، اشکسته باش
نفعه انا ظلمنا میدمند
همچو ابلیس لعین فتنه جو

سخت روئی گر ورا شد عیب پوش
از ستیزه خواست بوجهل لعین
آن ابو جهل از پیمبر معجزی
معجزه جُست از نبی بوجهل سگ
لیک آن صدیق حق معجز نخواست
کی رسد همچون توئی را کز منی؟

در ستیزه و سخت روئی رو بکوش
معجزات از مصطفی شاه مهین
خواست همچون کینه ور ترکی غزی
دید و نفزودش از آن، الا که شک
گفت: این رو، خود نگوید جز که راست
امتحان همچو من یاری کنی

۱۶. گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا، از سر این کوشک

خود را در انداز، و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود
بر سر قصری و بامی بس بلند
گفت: آری او حفیظ است و غنی
گفت: خود را اندر افکن هین ز بام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
پس امیرش گفت: خامش کن، برو
کی رسد مر بنده را کاو با خدا
بنده را کی زهره باشد کز فضول
آن خدا را میرسد، کاو امتحان
تا بما ما را نماید آشکار
هیچ آدم گفت حق را: که تو را
تا بینم غایت حلمت شها
عقل تو از بس که آمد خیره سر
آنکه او افراشت سقف آسمان
ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود چو کردی، ای فلان
چون بدانستی که شکر دانه ای
پس بدان بی امتحانی که اله
این بدان بی امتحان از علم شاه
هیچ عاقل افکند دُرّ ثمین؟
زانکه گندم را حکیم آگهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است
امتحانش گر کنی در راه دین

کاو ز تعظیم خدا آگه نبود
حفظ حق را واقفی ای هوشمند؟
هستی ما را ز طفلی و منی
اعتمادی کن به حفظ حق تمام
و اعتقاد خوب با برهان تو
تا نگردد جانت از جرأت گرو
آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟
امتحان حق کند؟ ای گیج گول
پیش آرد هر دمی با بندگان
که چه داریم از عقیده در سرار
امتحان کردم در آن جرم و خطا
اه، که را باشد مجال این؟ که را؟
هست عذرت از گناه تو بتر
تو چه دانی کردن او را امتحان؟
امتحان خود را کن، آنکه غیر را
فارغ آئی ز امتحان دیگران
پس بدانی کاهل شکر خانه ای
شکری نفرستد ناجایگاه
چون سری نفرستد تا پایگاه
در میان مستراحی پر چمین؟
هیچ نفرستد به انبار کهی
گر مریدی امتحان کرد، او خر است
هم تو گردی ممتحن، ای بی یقین

جرات و جهلت شود عریان و فاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را
کز قیاس خود ترازو می تند
چون ننگجد او به میزان خرد
امتحان همچون تصرف دان در او
چه تصرف کرد خواهد نقشها
امتحانی گر بدانست و بدید
چه قدر باشد خود این صورت که بست؟
وسوسه این امتحان چون آمدت
چون چنین وسواس دیدی، زود زود
سجده گه را تر کن از اشک روان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان
تا نگهدارد تو را آن ممتحن
ای ضیای الحق حسام الدین بیا

او برهنه کی شود زین افتتاش؟
بر درد ز آن مکه ترازوش، ای فتی
مرد حق را در ترازو میکند
پس ترازوی خرد را بر درد
تو تصرف بر چنان شاهی معجو
بر چنان نقاش، بهر ابتلا
نی که هم نقاش آن بر وی کشید؟
پیش صورتها که در علم وی است؟
بخت بد دان، کآمد و گردن زدت
با خدا گرد و درآ اندر سجود
کای خدایا وارهانم زین گمان
مسجد دین تو پر خروب شد
باز گرد و رو بحق آر آن زمان
از گمان و امتحان انس و جن
قصه داود بر گو و بقا

۱۷. قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای

آن مسجد

چون در آمد عزم داودی به تنگ
وحی کردش حق که: ترک این بخوان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این
گفت: جرم چیست ای دانای راز؟
گفت: بی جرمی، تو خونها کرده ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار
خون بسی رفتست بر آواز تو
گفت: مغلوب تو بودم، مست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود؟
گفت: ای مغلوب، معدومیت کو؟
این چنین معدوم کاو از خویش رفت
او به نسبت با حیات حق فناست
جمله ارواح در تدبیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست

که بسازد مسجد اقصی به سنگ
که ز دستت بر نیاید این بدان
مسجد اقصی بر آری، ای گزین
که مرا گوئی که مسجد را مساز
خون مظلومان به گردن برده ای
جان بدادند و شدند آن را شکار
بر صدای خوب جان پرداز تو
دست من بر بسته بود از دست تو
نی که المغلوب کالمعدوم بود؟
جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
بهترین هستها افتاد و زفت
در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله اشباح در تأثیر اوست
نیست مضطر، بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آن است خود
اختیاری را نبودی چاشنی
در جهان گر لقمه و گر شربت است
گر چه از لذات بی تاثیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود
بلکه والی گشت موجودات را
بی مثال و بی نشان و بی مکان
بی شکال اندر سوال و در جواب

که اختیارش گردد اینجا مفتقد
گر نگشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع ترک لذت است
لذتی بود او و لذت گیر شد
در بحار رحمتش معدوم گشت
هیچ بر وی چربد اندر گاه جود
بی گمان و بی نفاق و بی ریا
بی زمان و بی چنین و بی چنان
دم مزین و الله اعلم بالصواب

۱۸. شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و الْعُلَمَاءُ كُنُفُسٌ وَاحِدَةٌ، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء
علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت
اتحاد است که یک خانه از آن هزار خانه ویران کنی، آن همه ویران شود و یک دیوار قایم
نماند که لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و الْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ، این خود از اشارت گذشت

پس خطاب آمد به داود از خدا
دل مدار اندر تفکر زین خبر
غم مدار ای پاک دل، در سینه ات
که تو را گفتیم: بگذر زین بنا
این قضا رفته است بر حکم قضا
با قضای ما رضا ده شاد باش
کاین به جهد تو نمیگردد تمام
گر چه برناید به جهد و زور تو
گر چه برناید به جهدت اینمقام
کرده او کرده توست ای حکیم
مومنان معدود، لیک ایمان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است
باز غیر عقل و جان آدمی
جان حیوانی ندارد اتحاد
گر خورد این نان، نگرده سیر آن
بلکه این شادی کند از مرگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم

کای گزین پیغمبر نیکو لقا
ره مده در دل ملال و غم مخور
پاک دار از هر غبار آینه ات
کاندر این دریا تو را نبود شنا
مر تو را باید همی دادن رضا
تن بده وز قید غم آزاد باش
بگذر از این کوشش و بردار گام
لیک مسجد را بر آرد پور تو
لیک پور تو کند آن را تمام
مومنان را اتصالی دان قدیم
جسمشان معدود، لیکن جان یکی
آدمی را عقل و جانی دیگر است
هست جانی در ولی آن دمی
تو معجو این اتحاد از روح باد
ور کشد بار این، نگرده آن گران
از حسد میرد، چو بیند برگ او
متحد جانهای شیران خداست
کان یکی جان، صد بود نسبت به جسم

۱۹. مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیاء و دوستان خدایتعالی بنور آفتاب که تمامت خانها و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نماند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد

صد بود نسبت به صحن خانه ها	همچو آن یک نور خورشید سما
چون که برگیری تو دیوار از میان	لیک یک باشد همه انوارشان
مومنان مانند نفس واحده	چون نماند خانه ها را قاعده
لیک نبود مثل این، باشد مثال	فرق و اشکالات آید زین مقال
تا به شخص آدمی زاد دلیر	فرق ها بی حد بود از شخص شیر
اتحاد از روی جانبازی نگر	لیک در وقت مثال، ای خوش نظر
نیست مثل شیر در جمله حدود	کان دلیر، آخر مثال شیر بود
تا که مثلی وا نمایم من تو را	متحد، نقشی ندارد این سرا
تا ز حیرانی خرد را و اخرم	هم مثال ناقصی دست آورم
تا به نور آن، ز ظلمت میرهند	شب به هر خانه چراغی مینهند
هست محتاج فتیل و این و آن	آن چراغ، این تن بود، نورش چو جان
جملگی بر خواب و خور دارد اساس	آن چراغ شش فتیله این حواس
با خور و با خواب، نزدیک نیز هم	بی خور و بی خواب نزدیک نیم دم
با فتیل و روغن او هم بی وفا	بی فتیل و روغنش نبود بقا
چون زید؟ که روز روشن مرگ اوست	زانکه نور علتی اش مرگ جوست
زانکه پیش نور روز حشر لاست	جمله حسهای بشر هم بی بقاست
نیست کلی فانی و لا چون گیا	نور حسّ جان بی پایان ما
جمله محوند از شعاع آفتاب	لیک مانند ستاره و ماهتاب
محو گردد چون در آید مار الیک	آنچنان که سوز و درد زخم کیک
تا در آب از زخم زنبوران برست	آنچنان که عور اندر آب جست
چون بر آرد سر، ندارندش معاف	میکند زنبور بر بالا طواف
هست یاد این فلانه و آن فلان	آب ذکر حق و، زنبور این زمان
گرت ز آب ذکر حق باید دمی	زین فلان و آن فلان بگذر همی
تا رهی از فکر و وسواس کهن	دم بخور در آب ذکر و صبر کن
خود بگیری، جملگی سر تا به پا	بعد از آن، تو طبع آن آب صفا

آن چنان کز آب، آن زنبورِ شر
 بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
 پس کسانی کز جهان بگذشته اند
 در صفات حق، صفات جمله شان
 بی نشان از خویش و با آن دلنشین
 مرده از خود پیش آن شه زنده دم
 گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
 محضرون معدوم نبود، نیک بین
 روحِ محجوب از بقایش در عذاب
 زین چراغِ حس حیوان، المراد
 روح خود را متصل کن ای فلان
 صد چراغِ گر مُرند، ار بیستند
 زآن همه جنگند این اصحاب ما
 زانکه نور انبیا خورشید بود
 یک بمیرد، یک بماند تا به روز
 جان حیوانی بود حی از غدی
 گر بمیرد این چراغ و طی شود
 نور آن خانه چو بی این هم به پاست
 این مثال جان حیوانی بود
 باز از هندوی شب چون ماه زاد
 نور آن صد خانه را تو یک شمر
 تا بود خورشید تابان بر افق
 باز چون خورشید جان آفل شود
 این مثال نور آمد، مثل نی
 بر مثال عنکبوتِ زشت خو
 از لعاب خویش پرده نور کرد
 گردن اسب ار بگیرد، بر خورد
 کم نشین بر اسب توسن بی لگام
 اندر این آهنک منگر سُست و پست

می گریزد، از تو هم گیرد حذر
 که به سر هم، طبع آبی خواجه تاش
 لا نیند و، در صفات آغشته اند
 همچو اختر پیش آن خور، بی نشان
 از کمال قرب معنی هم نشین
 زنده جاوید در کوی قدم
 خوان "جمع هم لدینا محضرون"
 تا بقای روحها دانی یقین
 روحِ واصل، در بقا پاک از حجاب
 گفتمت هان تا نجوئی اتحاد
 زود با ارواح قدس سالکان
 باش فارغ، چون یگانه نیستند
 جنگ کس نشنید اندر انبیا
 نور حس ما، چراغ و شمع و دود
 یک بود پزمرده، دیگر با فروز
 هم بمیرد او به هر نیک و بدی
 خانه همسایه مظلم کی شود؟
 پس چراغ حس هر خانه جُداست
 نی مثال جان ربانی بود
 بر سر هر روزنی نوری فتاد
 که نماند نور آن بی این دگر
 هست در هر خانه نور او قنق
 نور جمله خانه ها زایل شود
 مر تو را هادی، عدو را ره زنی
 پرده های گنده را بر بافد او
 دیده ادراک خود را کور کرد
 ور بگیرد پاش، بستاند لگد
 عقل و دین را پیشوا کن، والسلام
 کاندر این ره صبر و شقّ انفس است

۲۰. بقیة قصة بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

باز گرد و قصة مسجد بگو با سلیمان نبی نیک خو

چون سلیمان کرد آغاز بنا در بنایش دیده میشد کَرّ و فر چون به امر حق بنا کرد آن بنا از زمین و آسمان یاری بُدش در بنا هر سنگ کز مُکه می سکست همچو از آب و گل آدم کده سنگ بی حمال آینده شده از زمین، آب روان زآینده بود آب و خاک از خویشتن گِل می سرشت همچو آدم کز گِل آمد اصل او چون در و دیوار جنت جان بُدش حق همی گوید که: دیوار بهشت چون در و دیوار تن، با آگهیست هم درخت و میوه، هم آب زلال زانکه جنت راه، نه ز آلت بسته اند این بنا، ز آب و گِل مرده بُدست این به اصل خویش ماند پُر خِلل هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب فرش بی فرآش پیچیده شود تخت او سیار بی حمال شد خانه دل بین ز غم ژولیده شد هست در دل زندگی دار الخلود چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام چون سلیمان در شدی هر بامداد پند دادی، گه به گفت و لحن و ساز پندِ فعلی، خلق را جذاب تر واندر آن، وهم امیری کم بود

پاک چون کعبه، همایون چون منی نی فسرده چون بناهای دگر برتر آمد از ستاره و از سما جن و انس اندر مدد کاری بُدش فاش "سیرو ابی" همی گفت از نخست نور ز آهک پاره ها تابان شده و آن در و دیوارها زنده شده خاک آن آب روان را بنده بود واندر آن گِل صورتِ دل می سرشت وز "نفخت روحی" آمد وصل او آن در و دیوار جان ارزان بُدش نیست چون دیوارها بی جان و زشت زنده باشد خانه، چون شاهنشهیست با بهستی در حدیث و در مقال بلکه از اعمال و نیت بسته اند و آن بنا از طاعت زنده شدست و آن به اصل خود که علم است و عمل با بهستی در سؤال و در جواب خانه بی مکناس رویده شود حلقه و در، مطرب و قوال شد بی کناس از توبه ای رویده شد در زبانم چون نمی آید، چه سود؟ ز اهتمامات سلیمان والسلام مسجد اندر، بهر ارشاد عباد گه به فعل اعنی رکوع با نیاز کاو رسد در جان هر بیگوش و کر در حشم، تاثیر آن محکم بود

۲۱. قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به

قول

چون خلافت یافت بشتابید تفت رفت بوبکر و دوم پایه نشست

قصه عثمان که بر منبر برفت منبر مهتر که سه پایه بُدست

بر سوم پایه عمر، در دور خویش
دور عثمان آمد او بالای تخت
پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول
پس تو چون جُستی از ایشان برتری؟
گفت: اگر جایم سیم پایه بُدی
ور دوم پایه شدم من جای جو
هست این بالا مقام مصطفی
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
زهره نی کس را که گوید: هین بخوان
هییتی بنشسته بُد بر خاص و عام
هر که بینا، ناظر آن نور بود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر
لیک این گرمی گشاید دیده را
گرمی اش را ضجرتی و حالتی
کور چون شد گرم از نور قدم
سخت خوش مستی، ولی ای بو الحسن
این نصیب کور باشد ز آفتاب
وآنکه او این نور را بینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان
وای بر وی گر بساید پرده را
دست چه بود؟ خود سرش را بر کند
این به تقدیر سخن گفتم تو را
خاله را خایه بُدی، خالو بُدی
از زبان تا چشم، کاو پاک از شک است
هین مشو نومید، نور از آسمان
صد اثر در کانه از اختران
اختر گردون ظلم را ناسخ است
چرخ پانصد ساله راه، ای مستعین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل
درهمش آرد چو سایه در ایاب
وز نفوس پاک اخترش مدد
ظاهر آن اختران قوام ما

از برای حرمت اسلام و کیش
بر شد و بنشست آن محمود بخت
کان دو نشستند بر جای رسول
چون به رُبت تو از ایشان کمتری
وهم مثلی عمرتان میشدی
گفتی: مثل ابوبکر است او
وهم مثلی نیست با آن شه مرا
تا به قرب عصر لب خاموش بود
یا برون آید ز مسجد آن زمان
پُر شده از نور یزدان صحن و بام
کور را زآن تاب هم گرمی فرود
که بر آمد آفتابی بس منیر
تا ببیند عین هر بشنیده را
ز آن تبش دل را گشادی فسحتی
از فرح گوید که: من بینا شدم
پاره ای راه است تا بینا شدن
صد چنین، والله اعلم بالصواب
شرح او، کی کار بو سینا بود؟
کاو بجنابند به کف پرده عیان
تیغ الهی کند دستش جدا
آن سری کز جهل سرها می کند
ور نه خود دستش کجا و این کجا؟
این به تقدیر آمدست ار او بدی
صد هزاران سال گویم، اندک است
حق چو خواهد، میرسد در یک زمان
میرساند قدرتش در هر زمان
اختر حق، در صفاتش راسخ است
در اثر نزدیک آمد با زمین
دم به دم خاصیتش آرد عمل
طول سایه چیست پیش آفتاب؟
سوی اخترهای گردون میرسد
باطن ما گشته قوام سما

۲۲. در بیان آن که حکما گویند: آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند: آدمی عالم کبری است زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالم صغری توئی	پس به معنی عالم کبری توئی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر	کی نشاندی باغبان هر سو شجر؟
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت: کادم و انبیا	خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون	رمز "نحن الاخرون السابقون"
گر به صورت من ز آدم زاده ام	من به معنی جدّ جدّ افتاده ام
کز برای من بُدش سجده ملک	وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل	خاصه فکری کاو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان	می رود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز	کی مفازه زفت آید با مفاز؟
دل به کعبه می رود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست	چه دراز و کوتاه آنجا که خداست؟
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان، بردار گام	عاشقانه، ای فتی، خلّ الکلام
گر چه پیله چشم بر هم میزنی	در سفینه خفته ای، ره می کنی

۲۳. تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من	همچو کشتی ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح	هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی، تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی قوی	خفته در کشتی و در ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چو شیری، چون روی ره بی دلیل	همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر، الا که با پرهای شیخ	تا بینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال توست	آتش قهرش دمی حمّال توست
قهر او را ضد لطفش کم شمّر	اتحاد هر دو بین اندر اثر

یک زمان چون خاک سبزت میکند
 جسم عارف را دهد وصف جماد
 لیک او بیند، نبیند غیر او
 مغز را خالی کن از انکار یار
 تا بیایی بوی خلد از یار من
 در صف معراجیان گر بیستی
 نی چو معراج زمینی تا قمر
 نی چو معراج بخاری تا سما
 خوش بُراقی گشت، خنگ نیستی
 کوه و دریاها سُمش مَس میکند
 پا بکش در کشتی و می رو روان
 دست نی و پای نی رو تا قدم
 بردیدی در سخن پرده قیاس
 ای فلک بر گفتِ او گوهر بیار
 گر بیاری، گوهرت صد تا شود
 پس نثاری کرده باشی بهر خود

یک زمان پر باد و گبزت میکند
 تا بر او روید گل و نسرين شاد
 جز به مغز پاک ندهد خلد بو
 تا که ریحان یابد از گلزار یار
 چون محمد، بوی رحمن از یمن
 چون بُراقت پر گشاید، نیستی
 بلکه چون معراج کلکی تا شکر
 بل چو معراج جنینی تا نها
 سوی هستی آردت، گر بیستی
 تا جهان حس را پس میکند
 چون سوی معشوق جان جان روان
 آنچنان که تاخت جانها از عدم
 گر نبودى سمع سامع را نعاس
 از جهان او جهانها شرم دار
 جامدت بیننده و گویا شود
 چون که هر سرمایه تو صد شود

۲۴. قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا
 هدیه بلقیس چل استر بُدست
 چون به صحرای سلیمانی رسید
 بر سر زر تا چهل منزل براند
 بارها گفتند: زر را وابریم
 عرصه ای کش خاک زر ده، دهی است
 ای ببرده عقل، هدیه تا اله
 چون کساد هدیه آنجا شد پدید
 باز گفتند: ار کساد و، ار روا
 گر زر و گر خاک، ما را بردنیست
 گر بفرمایند که: واپس برید
 امر و فرمان را همی باید شنید
 پس روان گشتند هدیه آوران
 خندش آمد چون سلیمان آن بدید

بر سلیمان میفرستاد، ای کیا
 بار آنها جمله خشت زر بُدست
 فرش آن را جمله زر پخته دید
 تا که زر را در نظر، آبی نماند
 سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم؟
 زر به هدیه بردن آنجا ابلهی است
 عقل، آنجا کمتر است از خاک راه
 شرمساریشان همی واپس کشید
 چیست بر ما؟ بنده فرمانیم ما
 امر فرمانده، بجا آوردنیست
 هم به فرمان، تحفه را باز آورید
 تا بدانجا هدیه را باید کشید
 تا به تخت آن سلیمان جهان
 کز شما من کی طلب کردم مزید؟

من نگفتم که به هدیه استم امید که مرا از غیب، نادر هدیه هاست میپرستید اختری، کاو زر کند میپرستید آفتاب چرخ را آفتاب، از امر حق طبایح ماست آفتابت گر بگیرد چون کنی؟ نی به درگاه خدا آری صداع؟ گر کُشدت نیم شب، خورشید کو؟ حادثات اغلب به شب واقع شود سوی حق، گر ز آستانه خُم شوی چون شوی محرم، گشایم با تو لب جز روان پاک او را شرق نی روز آن باشد که او شارق شود چون نماید ذره پیش آفتاب؟ آفتابی را که رخشان میشود همچو ذره بینی اش در نور عرش بینی اش مسکین و خوار و بی قرار کیمیائی که از او یک مآثری نادر اکسیری، که از وی نیم تاب بوالعجب میناگری، کز یک عمل باقی دُرهای جان و اختران دیده حسی، زبون آفتاب تا زبون گردد به پیش آن نظر کان نظر نوری و، این ناری بود

بلکه گفتم: لایق هدیه شوید که بشر آن را نیارد نیز خواست رو به او آرید، کاو اختر کند خوار کرده جان عالی نرخ را ابلهی باشد، که گوئیم او خداست آن سیاهی زو، تو چون بیرون کنی؟ که سیاهی را ببر، واده شعاع تا بنالی، یا امان خواهی از او و آن زمان معبود تو غائب بود و رهی از اختران، محرم شوی تا بینی آفتاب نیم شب در طلوعش روز و شب را فرق نی شب نماند چونکه او بارق شود خور چنان باشد در آن انوار و تاب دیده پیشش کند و حیران میشود پیش نور بی حد موفور عرش دیده را قوت شده از کردگار بر دخان افتاد، گشت آن اختری بر ظلامی زد، بکردش آفتاب بست چندین خاصیت را بر زحل هم بر این مقیاس، ای طالب بدان دیده رباننی جوی و بیاب شعشعات آفتاب با شرر نار پیش نور، بس تاری بود

۲۵. کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره

شصت سال از شب ندیدم من شبی نی به روز و نی به شب نی ز اعتلال شب همی رفتیم در دنبال او او چو ماه بدر ما را پیش رو هین گو آمد، میل کن در سوی چپ میل کن، زیرا که خاری پیش پاست

گفت عبد الله شیخ مغربی من ندیدم ظلمتی در شصت سال صوفیان گفتند، صدق قال او در بیابانهای پُر از خار و گو روی پس ناکرده میگفت او به شب باز گفتمی بعد یک دم: سوی راست

روز گشتی پای بوسش گشته ما
 روز گشتی پاش را ما پای بوس
 نی ز خاک و، نی ز گل بر وی اثر
 مغربی را مشرقی کرده خدای
 نور این شمس شموسی فارس است
 چون نباشد حارس آن نور مجید؟
 تو به نور او همی رو، در امان
 پیش پشت میرود آن نور پاک
 یوم لا یخزی النبی را راست دان
 گر چه گردد در قیامت آن فزون
 کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ

زآنکه بودی پاکش از گل، هر دو پا
 گشته پاهایش چو پاهای عروس
 نه از خراش خار و آسیب حجر
 کرده مغرب را چو مشرق نور زای
 روز خاص و عام را او حارس است
 که هزاران آفتاب آرد پدید
 در میان ازدها و کژدمان
 میکند هر رهنی را چاک چاک
 نور "یسی بین ایدیهم" بخوان
 از خدا اینجا بخواهید آزمون
 نور جان، والله اعلم بالبلاغ

۲۶. باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی

بلقیس و دعوت کردن سلیمان بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل
 این زر من، بر سر آن زر نهید
 فرج استر لایق حلقه زر است
 که نظرگاه خداوند است آن
 کو نظرگاه شعاع آفتاب؟
 از گرفت من، ز جان اسپر کنید
 مرغ فتنه دانه، بر بام است او
 چون به دانه داد او دل را به جان
 آن نظرها که به دانه می کند
 دانه گوید: گر تو میدزدی نظر
 چون گشایند آن نظر این سو تو را
 چون کشیدت آن نظر اندر پی ام
 زر شما را، دل به من آرید، دل
 کوری تن فرج استر را دهید
 زر عاشق، روی زرد اصفر است
 کز نظر انداز خورشید است، کان
 کو نظرگاه خداوند لباب؟
 گر چه اکنون هم گرفتار منید
 پر گشاده، بسته دام است او
 ناگرفته، مر و را بگرفته دان
 آن گره دان، کاو به پا بر میزند
 من همی دزدم ز تو صبر و مفر
 پس مدان از خویشتن غافل مرا
 پس بدانی کز تو من غافل نی ام

۲۷. قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار، از آن گل

هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر و را

پیش عطاری یکی گل خوار رفت
 پس بر عطار، طرار دو دل
 گفت عطار: ای جوان، ابلوج من
 تا خرد ابلوج قند خاص زفت
 موضع سنگ ترازو بود گل
 هست نیکو بی تکلف بی سخن

لیک گل، سنگِ ترازوی من است
گفت: هستم در مهمی قند جو
گفت با خود: پیش آنکه گلخور است
همچو آن دلاله کاو گفت: ای پسر
سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست
گفت: بهتر، این چنین خود گر بود
گر نداری سنگ و، سنگت از گل است
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد
پس برای کفه دیگر به دست
چون نبودش تیشه ای، او دیر ماند
رویش آن سو بود، گلخور ناشگفت
ترس ترسان، که نیاید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی، و ز گل، من میبری
تو همی ترسی ز من، لیک از خری
چون بینی تو شکر را، ز آزمود
گر چه مشغولم، چنان احمق نیم
مرغ از آن دانه نظر خوش میکند
گر ز راه چشم حظی میبری
این نظر از دور، چون تیر است و سم
مال دنیا، دام مرغان ضعیف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف
من سلیمان، می نخواهم ملکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک
باژگونه، ای اسیر این جهان
ای تو بنده این جهان، محبوس جان

گر تو را میل شکر بخردن است
سنگِ میزان، هر چه خواهد، باش گو
سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زر است
نو عروسی یافتم بس خوب فر
کان ستیره، دختر حلواگر است
دختر او چرب و شیرین تر بود
این به و، به گل مرا، قوت دل است
او بجای سنگ آن گل را نهاد
هم به قدر آن شکر را می شکست
مشری را منتظر آنجا نشاند
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من فتد از امتحان
که فزون تر دزد از این، ای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود میخوری
من همی ترسم که تو کمتر خوری
پس بدانی کاحمق و غافل که بود
که شکر افزون کشی تو از نی ام
دانه هم از دور، راهش میزند
نی کباب از پهلوی خود میخوری؟
عشقت افزون میشود، صبر تو کم
ملک عقبی، دام مرغان شریف
در شکار آیند مرغان شگرف
بلکه من برهانم از هر هلاکتان
مالک ملک، آنکه او بجهد ز هلاک
نام خود کردی امیر این جهان
چند گوئی خویش را خواجه جهان؟

۲۸. دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از

دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان، میفرستمتان رسول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
که چهل منزل به روی زر بُدید
ردّ من بهتر شما را، از قبول
باز گوئید از بیابان ذهب
وز چنین هدیه خجل چون میشدید

تا بداند که به زر طامع نه ایم
آنکه، گر خواهد، همه خاک زمین
حق برای آن کند، ای زر گزین
فارغیم از زر که ما بس پُر فنیم
از شما کی کدیّه زر میکنیم؟
ترک آن گیرید، گر ملک سباست
تخته بند است آنکه تختش خوانده ای
پادشاهی نیست بر ریش خود
بی مراد تو شود ریش سپید
مالک الملک است هر کش سر نهد
لیک ذوق سجده ای پیش خدا
پس بنالی که نخواهم ملکها
پادشاهان جهان، از بد رگی
ور نه ادهم وار، سر گردان و دنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر
تا بینی کاین جهان چاهیت تنگ
تا بگوید، چون ز چاه آئی به بام
هست در چاه انعکاسات نظر
وقت بازی، کودکان را ز اختلال
عارفانش، کیمیاگر گشته اند

ما زر، از زر آفرین آورده ایم
سر به سر زر گردد و دُرّ ثمین
روز محشر این زمین را نقره گین
خاکیان را سر به سر زرین کنیم
ما شما را کیمیاگر میکنیم
که برون آب و گل، بس ملکهاست
صدر پنداری و، بر در مانده ای
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
شرم دار از ریش خود، ای کژ امید
بی جهان خاک صد ملکش دهد
خوشر آید از دو صد دولت تو را
ملک آن سجده مسلم کن مرا
بو نبردند از شراب بندگی
ملک را بر هم زدندی بیدرنگ
مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان
که ستانیم از جهان داران خراج
آخر آن از تو بماند مرده ریگ
زر بده، سرمه ستان بهر نظر
یوسفانه آن رسن آری به چنگ
جان که: "یا بشری، لی هذا غلام"
کمترین آنکه نماید سنگ زر
مینماید آن خزفها، زر و مال
تا که شد کانها بر ایشان نژند

۲۹. دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال، بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ایشان او را به میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر
گفتم ایشان را که: روزی حلال
مر مرا سوی کهستان راندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را
هین بخور پاک و حلال و بی حسیب
خضریان را من بدیدم، خواب در
از کجا نوشم که نبود آن وبال
میوه ها ز آن بیشه می افشاندند
در دهان تو به همتهای ما
بی صداع و نقل و بالا و نشیب

ذوق گفت من، خردها میربود
بخششی ده از همه خلقان نهان
چون انار از ذوق می بشکافتم
غیر این شادی که دارم در سرشت
زین پردازم به خورد نیشکر
دوخته در آستین جبه ام

پس مرا ز آن رزق، نطقی رو نمود
گفتم: این فتنه است، ای رب جهان
شد سخن از من، دل خوش یافتم
گفتم: ار چیزی نباشد در بهشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر
مانده بود از کسب، یک دو جبه ام

۳۰. نیت کردن او، که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و

رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

خسته و مانده، ز بیشه در رسید
زین سپس از بهر رزقم نیست غم
رزق خاصی جسم را آمد به دست
جبه ای چند است، این بدهم بدو
تا دو سه روزک شود از قوت خوش
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
چون چراغی در درون شیشه ای
بود بر مضمون دلها او امیر
در جواب فکرتم آن بو العجب
کیف تلقی الرزق، ان لم یرزقوک؟
بر دلم می زد عتابش نیک نیک
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
لرزه ای بر هر هفت عضو من فتاد
که مبارک دعوت و فرخ پی اند
این زمان، این تنگ هیزم، زر شود
همچو آتش بر زمین می تافت خوش
چونکه با خویش آمدم من از وله
بس غیورند و گریزان ز اشتها
بی توقف، هم بر آن حالی که بود
مست شد در کار او عقل و نظر
سوی شهر، از پیش من، او تیز و تفت
پرسم از وی مشکلات و، بشنوم
پیش خاصان، ره نباشد عامه را

آن یکی درویش هیزم میکشید
پس بگفتم: من ز روزی فارغم
میوه مکروه بر من خوش شدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش
خود ضمیرم را همی دانست او
بود پیشش سر هر اندیشه ای
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
پس همی منگید با خود زیر لب
کاین بود اندیشه ات بهر ملوک؟
من نمی کردم سخن را فهم لیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد
گفت: یا رب، گر ترا خاصان هی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش
من در آن بی خود شدم، تا دیرگه
بعد از آن گفت: ای خدا، گر آن کبار
باز این را بند هیزم ساز زود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
خواستم تا از پی آن شه روم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا

ور کسی را ره شود، گو: سر فشان
پس غنیمت دار آن توفیق را
نی چو آن ابله، که یابد قرب شاه
چون ز قربانی دهندش بیشتر
نیست این از ران گاو، ای مفتری
بذل شاهانه ست این، بی رشوتی

کان بود از رحمت و از جذبشان
چون بیابی صحبت صدیق را
سهل و آسان در فند آن دم ز راه
پس بگوید: رانِ گاو است این مگر؟
ران گاوت می نماید از خری
بخشش محض است این، از رحمتی

۳۱. تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد
که بیاید ای عزیزان زود زود
سوی ساحل میفشانند بی خطر
الصلا گفتیم، ای اهل رشاد
پس سلیمان گفت: ای پیکان روید
پس بگوئیدش: بیا اینجا تمام
هین بیا ای طالب دولت، شتاب
ای که تو طالب نه ای، تو هم بیا

جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بر آمد موجها از بحرِ جود
جوش موجش هر زمانی صد گهر
کاین زمان رضوان در جنت گشاد
سوی بلقیس و، بدین دین بگروید
زود که " ان الله يدعو بالسلام"
که فتوح است این زمان و فتح باب
تا طلب یابی از آن یار وفا

۳۲. سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک بر هم زن تو، ادهم وار زود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
قصد شه از خراسان آن هم نبود
او همی دانست کان کاو عادل است
عدل باشد پاسبان کامها
لیک بُد مقصودش از بانگِ رباب
نالهُ سرنا و تهدید دُهل
پس حکیمان گفته اند: این لحنها
بانگِ گردشهای چرخ است، این که خلق
مومنان گویند: کائار بهشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم
گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز

تا بیابی همچو او ملک خلود
خراسان بر بام اندر دار و گیر
که کند ز آن دفع دزدان و رنود
فارغ است از واقعه، ایمن دل است
نی به شب چوبک زنان بر بامها
همچو مشتاقان خیال آن خطاب
چیزکی ماند بدان ناقور کل
از دوار چرخ بگرفتیم ما
می سرایندش به طنبور و به خلق
نغز گردانید هر آواز زشت
در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
یادمان آید از آنها اندکی
کی دهد این زیر و این بم آن طرب؟
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزی از آب هستش در جسد
گر نجس شد آب، این طبعش بماند
پس غذای عاشقان آمد سماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر
آتش عشق از نواها گشت تیز

بول ز آنرو آتشی را می کشد
کاتش غم را به طبع خود نشاند
که در او باشد خیال اجتماع
بلکه صورت گردد از بانگ صغیر
آنچنان که آتش آن جوز ریز

۳۳. حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در جوی آب میریخت که در گو بود و به آب نمی رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد

در نغولی بود آب، آن تشنه ماند
می فتاد از جوز بُن، جوز اندر آب
عاقلی گفتش که: بگذار ای فتا
پیشتر در آب میافتد ثمر
پیشتر در آب میافتد بین
تا تو از بالا فرو آئی به زیر
گفت: قصدم زین فشاندن جوز نیست
قصد من آن است کاید بانگ آب
تشنه را خود شغل چبود در جهان؟
گرد جو و، گرد آب و بانگ آب
همچنان مقصود من زین مثنوی
مثنوی اندر فروع و در اصول
التجا بر توست و بر امداد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع
مثنوی اندر اصول و ابتدا
در قبول توست عزّ و مقبلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون نهالی کاشتی آبش بده
قصدم از الفاظ او راز تو است
پیش من آوازت، آواز خداست
اتصالی بی تکلیف بی قیاس
لیک گفتم ناس من، نسناس نی
ناس مردم باشد و، کو مردمی؟

بر درخت جوز و، جوزی می فشاند
بانگ می آمد، همی دید او حباب
جوزها خود تشنگی آرد تو را
آب در پستیست، از تو دورتر
می برد آبش تو را، چه سود از این؟
آب، جوزت برده باشد، ای دلیر
تیزتر بنگر، بر این ظاهر مأیست
هم بینم بر سر آب این حباب
گرد پای حوض گشتن جاودان
همچو حاجی، طائف کعبه صواب
ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
جمله آن توست و کردستی قبول
تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
میکند زیر لوای تو رجوع
جمله بهر توست و بر توست انتها
زآنکه شاه جان و سلطان دلی
چون قبول آرند، نبود هیچ رد
چون گشادش داده ای، بگشا گره
قصدم از انشایش آواز تو است
عاشق از معشوق، حاشا کی جداست؟
هست رب الناس را با جان ناس
ناس، غیر جان جان شناس، نی
تو سر مردم ندیدیستی دمی

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ خوانده ای
 مُلْكُ جَسْمَتِ را چو بلقیس، ای غبی
 می کنم لا حول، نی از گفت خویش
 کاو خیالی میکند در گفتِ من
 میکنم لا حول، یعنی چاره نیست
 چونکه گفتِ من گرفتت در گلو
 آن یکی نائی، خوش، نی میزدست
 نای را بر کون نهاد، او که: ز من
 ای مسلمان، خود ادب اندر طلب
 هر که را بینی شکایت میکند
 این شکایتگر یقین خوی اش بد است
 زآنکه خوشخو آن بود، کاو در خموم
 لیک در شیخ این گله، ز امر خداست
 آن شکایت نیست، هست اصلاح جان
 ناحمولی انبیا از امر دان
 طبع را کشتند اندر حمل بد
 ای سلیمان، در میان زاغ و باز
 بلبل بسیار گو را پَر مکن
 ای دو صد بلقیس حلمت را زبون

لیک جسمی، در تجزی مانده ای
 ترک کن بهر سلیمان نبی
 بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
 در دل از وسواس و انکارات و ظن
 چون تو را در دل به ضدم گفتنیست
 من خمش کردم، تو زین پس خود بگو
 ناگهان از مقعدش بادی بجست
 گر تو بهتر میزنی، بستان بزن
 نیست الا حمل از هر بی ادب
 کان فلان کس راست، طبع و خوی بد
 که بدان بد خوی، بد گوی آمدست
 باشد از بد خو و بد طبعان حمول
 نه پی خشم و ممارات و هواست
 چون شکایت کردن پیغمبران
 و نه حملت بد را حلمشان
 ناحمولی گر کنند از حق بود
 حلم حق شو، با همه مرغان بساز
 باز را و کبک را بر هم مزن
 که اهدِ قومی انهم لا يعلمون

۳۴. تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن

هین یا بلقیس، و نه بد شود
 پرده دار تو درت را بر کند
 جمله ذرات زمین و آسمان
 باد را دیدی که با عادن چه کرد؟
 آنچه بر فرعون زد، آن بحر کین
 و آنچه آن بابل، با آن پیل کرد
 و آنکه سنگ انداخت داودی به دست
 سنگ می بارید بر اعدای لوط
 گر بگویم از جمادات جهان
 مثنوی چندان شود که چل شتر
 دست بر کافر گواهی میدهد

لشکرت خصمت شود، مرتد شود
 جان تو با تو، به جان خصمی کند
 لشکر حقند گاه امتحان
 آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟
 و آنچه با قارون نمودست این زمین
 و آنچه پشه، کله نمود خورد
 گشت ششصد پاره و لشکر شکست
 تا که در آب سیه خوردند غوط
 عاقلانه، یاری پیغمبران
 گر کشد، عاجز شود از بار پُر
 لشکر حق میشود، سر مینهد

ای نموده ضد حق در فعل درس جزو جزوت لشکر او در وفاق گر بگوید چشم را: کاو را فشار ور به دندان گوید او: بنما وبال باز کن طب را، بخوان باب العِلل چونکه جان جان هر چیزی وی است خود رها کن لشکر دیو و پری ملک را بگذار بلقیس از نخست خود بدانی چون بر من آمدی نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست زینت او از برای دیگران ای تو در پیکار، خود را باخته تو به هر صورت که آئی بیستی یک زمان تنها بمانی تو ز خلق این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی مرغِ خویشی، صید خویشی، دام خویش جوهر آن باشد که قائم با خود است گر تو آدم زاده ای، چون او نشین چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟ این جهان خُم است و دل چون جوی آب

در میان لشکر اوئی، بترس مر تو را اکنون مطیعند از نفاق درد چشم از تو بر آرد صد دمار پس بینی تو ز دندان گوشمال تا بینی لشکر تن را عمل دشمنی با جان جان آسان کی است؟ کز میان جان کنندم صفدری چون مرا یابی، همه ملک آن توست که تو بی من نقش گرمابه بُدی صورت است از جان، خود او بی چاشنیست باز کرده بیهده چشم و دهان دیگران را تو ز خود نشناخته که منم این، والله آن تو نیستی در غم و اندیشه مانی تا به خلق که خوش و زیبا و سر مست خودی صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش آن عرض باشد که فرع او شدست جمله ذریات را در خود بین چیست اندر خانه، کاندرا شهر نیست؟ این جهان حجره ست و دل شهر عجاب

۳۵. ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، یک ذره غرضی

نیست مرا نه در نفس تو و نه در حُسن تو و نه در ملک تو، خود بینی چون چشم جان باز شود

بنور الله

هین بیا که من رسولم، دعوتی ور بود شهوت، امیر شهوتم بت شکن بوده ست اصل اصل ما گر در آئیم، ای رهی، در بتکده احمد و بو جهل در بُتخانه رفت این در آید، سر نهند او را بتان این جهان شهوتی بت خانه ایست لیک شهوت بنده پاکان بود

چون اجل شهوت مُکشم، نی شهوتی نی اسیر شهوت و روی بُتم چون خلیل حق و جمله انبیا بت سجود آرد، نه ما، در معبد زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت آن در آید، سر نهد چون امتان انبیا و کافران را لانه ایست زر نسوزد، ز آنکه نقدِ کان بود

کافران قلبند و، پاکان همچو زر
 قلب چون آمد، سیه شد در زمان
 دست و پا انداخت اندر بوته زر
 جسم ما رو پوش باشد در جهان
 شاه دین را منگر ای نادان به طین
 کی توان اندود این خورشید را؟
 گر بریزی خاک و صد خاکسترش
 که که باشد که بپوشد روی آب؟

اندر این بوته درند این دو نفر
 زر در آمد، زرّی او شد عیان
 در رخ آتش همی خندد چو خور
 ما چو دریا زیر این که در نهران
 کاین نظر کردست ابلیس لعین
 با کفی گل، تو بگو آخر مرا
 بر سر نور، او بر آید بر سرش
 طین که باشد کاو بپوشد آفتاب؟

۳۶. باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سرّه

خیز بلقیسا چو ادهم، شاه وار
 باز گو احوال ابراهیم زود
 خفته بر تختی، شنید آن نیک نام
 گامهای تند بر بام سرا
 بانگ زد بر روزن قصر او که: کیست؟
 سر فرو کردند قومی بوالعجب
 هین چه میجوئید؟ گفتند: اشتران
 پس بگفتندش که: تو بر تخت جاه
 خود همان بُد، دیگر او را کس ندید
 معنی اش پنهان و، او در پیش خلق
 چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
 جان هر مرغی که آمد سوی قاف
 چون رسید اندر سبا این نور شرق
 روحهای مرده جمله پَر زدند
 یکدگر را مژده میدادند: هان
 ز آن ندا، دینها همی گردند گبز
 از سلیمان، آن نفس چون نفخ صور
 مر تو را بادا سعادت بعد از این

دود از این ملک دو سه روزه بر آر
 ترک ملکش را بگو، موجب چه بود؟
 طق طقی و های و هویی شب ز بام
 گفت با خود: این چنین زهره که را؟
 این نباشد آدمی، مانا پریست
 ما همی گردیم شب بهر طلب
 گفت: اشتر، بام بر، کی جُست هان؟
 چون همی جوئی ملاقات اله؟
 چون پری، از آدمی شد ناپدید
 خلق کی بینند غیر ریش و دل؟
 همچو عنقا در جهان مشهور شد
 جمله عالم از او لافند، لاف
 غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
 مردگان از گور تن، سر بر زدند
 نک ندائی میرسد از آسمان
 شاخ و برگ دل همی گردند سبز
 مردگان را وارهانید از قبور
 این گذشت، الله اعلم بالیقین

۳۷. بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را به صفیر آن جنس مرغ و طعمه او قصه گویم از سبا مشتاق وار
 چون صبا آمد به سوی لاله زار

عادت	الاولاد،	صوب	اصلها	لاقت	الاشباح،	يوم	وصلها
مثل	جود	حوله	لوم	السقم	العشق	الخفى	فى الامم
عزّه	الاشباح،	من	ارواحها	ذله	الارواح،	من	اشباحها
أنتم	الباقون،	والبقيا	لكم	ايها	العشاق،	السقيا	لكم
ذاك	ريح	يوسف	فاستنشقوا	ايها	السالون	قوموا	و اعشقوا
بانگ	هر	مرغى	كه آيد،	مى	سرا	بيا	منطق
لحن	هر	مرغى	بداستت	سبق	چون	به	مرغانت
مرغ	پر	إشكسته	را،	از صبر	گو	مرغ	جبرى
مرغ	عنقا	را	بخوان	اوصاف	قاف	مرغ	صابر
باز	را	از	حلم	گوى	و	احتراز	مر
مى	کنش	با	نور،	جفت	و	آشنا	و آن
مر	خروسان	را	نما	اشراط	صبح	كبك	جنگى
ره	نما،	والله	اعلم	بالصواب	همچنان	ميرو	ز هدهد
						تا	عقاب

۳۸. آزاد شدن بلقيس از ملك، و مست شدن او از شوق ايمان و التفات همت او از همه ملك

منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت

يك	صفيرى	کرد،	بست	آن	جمله	را	چون	سليمان	سوى	مرغان	سبا
يا	چو	ماهى	گنگ	بود	از	اصل	و	كر	جز	مگر	مرغى
پيش	وحى	كبريا،	سمعش	دهد	نى	غلط	گفتم،	كه	كر،	گر	سر
بر	زمان	رفته	هم	افسوس	خورد	چونكه	بلقيس	از	دل	و	جان
كه	بترك	نام	و	ننگ	آن	عاشقان	ترك	مال	و	ملك	كرد
پيش	چشمش	همچو	پوسيده	پياز	آن	غلامان	و	كنيزان	بناز		
پيش	چشم	از	عشق،	گلخن	مينمود	باغها	و	قصرها	و	آب	رود
زشت	گرداند	لطفان	را	به	چشم	عشق	در	هنگام	استيلا	و	خشم
غيرت	عشق	اين	بود،	معنى	لا	هر	زُمرّد	را	نمايد	گندنا	
كه	نمايد	مه	تو	را	ديگ	سياه	لا	اله	الا	هو،	اين
مى	دريغش	نامد،	الا	جز	كه	تخت	هيچ	مال	و،	هيچ	مخزن،
كز	دل	او،	تا	دل	او	راه	بُد	پس	سليمان	از	دلش
و	از	ضمير	هر	يكي	واقف	بود	آن	كسى	كه	بانگ	مرغان
هم	ز	دور	او	سرّ	هر	جان	بشود	نالّه	محفى	موران	بشود
هم	بداند	راز	اين	طاق	كهن	آنكه	گويد	راز	قالت	نمله	
تلخش	آمد	فرقت	آن	تخت	خويش	ديد	از	دورش،	كه	آن	تسليم
						كيش					

گر بگویم آن سبب، گردد دراز
گر چه این کلک و قلم خود بی حسیست
همچنین هر آلت پیشه وری
آلت هر پیشه کاری آنچنان
این سبب را من معین گفتمی
از بزرگی تخت، کز حد میفزود
خرده کاری بود و تفریقش خطر
پس سلیمان گفت: گر چه فی الاخیر
چون ز وحدت جان برون آرد سری
چون بر آید گوهر از قعر بحار
سر بر آرد آفتاب با شرر
لیک خود با این همه بر نقد حال
تا نگردد خسته هنگام لقا
هست بر ما سهل و، او را بس عزیز
عبرت جانش شود آن تختِ ناز
تا بداند در چه بود آن مبتلا
خاک را و نطفه را و مضغه را
کز کجا آوردمت، ای بد نیت
تو بر آن عاشق بُدی در دور آن
این کرم چون دفع آن انکار توست
حجت انکار شد انشار تو
خاک را تصویر این کار از کجا؟
چون در آن دم بی دل و بی سر بُدی
از جمادی چونکه انکارت برُست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست
حلقه زن، زین نیست، دریابد که هست
پس هم انکارت مبین میکند
چند صنعت رفت ای انکار، تا
آب و گل میگفت: خود انکار نیست
پس بگویم شرح این از صد طریق
شرح آن را لب بیستم ای کیا

که چرا بودش به تخت آن عشق و آز
نیست جنس کاتب، او را مونسیت
هست بی جان، مونس جانوری
هست بیجان لیک مونس شد به جان
گر نبودی چشم فهمت را نمی
نقل کردن تخت را امکان نبود
همچو اوصال بدن با همدگر
سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
جسم را با فرّ او نبود فری
ننگری اندر کف و خاشاک و خوار
دمّ عقرب را که سازد مستقر
جُست باید تخت او را انتقال
کودکانه حاجتش گردد روا
تا بود بر خوان حوران دیو نیز
همچو دلق و چارقی پیش ایاز
از کجاها در رسید او تا کجا
پیش چشم ما همی دارد خدا
که از آن آید همی خفیه ات
منکر این فضل بودی آن زمان
که میان خاک میکردی نخست
از دوا، بدتر شد این بیمار تو
نطفه را خصمی و انکار از کجا؟
فکرت و انکار را منکر بُدی
هم از این انکار حشرت شد درست
کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
کز جماد او حشر صد فن میکند
آب و گل انکار زاد از هَلْ اُتی
بانگ میزد بی خبر: کاخبار نیست
لیک خاطر لغزد از گفتِ دقیق
بهر نقل تخت بلیقیس از سبا

۳۹. چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

تخت او را حاضر آرید این زمان
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
حاضر آرم پیش تو در یک دم
لیک آن از نفخ آصف رو نمود
لیک ز آصف، نه از فن عفریتیان
که بدیده ستم ز رب العالمین
گفت: آری، گول گیری ای درخت
ای بسا گولان که سرها می نهند
دیده از جان جنبشی، و اندک اثر
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
شیر سنگین را، شقی، شیری شناخت
استخوانی سوی سگ انداخت زود
لیک ما را استخوان، لطیفست عام

پس سلیمان گفت با لشگر عیان
گفت عفریتی که: تختش را به فن
گفت آصف: من به اسم اعظمش
گر چه عفریت اوستاد سحر بود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
گفت: حمد الله بدین و صد چنین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند
ساجد و مسجود، از جان بی خبر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
نزد خدمت چون به ناموضع بیاخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود
گفت: گر چه نیست آن سگ بر قوام

۴۰. قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

تا زُداید داستان او غمت
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
تا سپارد آن شهنشه را به جد
شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم
صد هزاران نور از خورشید جود
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
منزل جانهای بالائی شوی
آیدت از هر نواحی مست شوق
نی کسی در پیش، نی سوی قفا
شد پیایی آن ندا را جان فدا
تا کند آن بانگ خوش را جستجو
که کجای است آن شه اسرار گو؟
می رسد، یا رب رساننده کجاست؟
جسم لرزان، همچو شاخ بید شد

قصه راز حلیمه گویمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
می گریزاندش از هر نیک و بد
چون همی آورد امانت را ز بیم
از هوا بشنید بانگی: کای حطیم
ای حطیم، امروز آید بر تو زود
ای حطیم، امروز آرد در تو رخت
ای حطیم، امروز بی شک از نوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا
شش جهت خالی ز صورت، وین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم می انداخت آن دم سو به سو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
مکیان گفتند: ما را علم نیست
ریخت چندان اشک و کرد او با فغان
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش

مصطفی را در مکان خود ندید
گشت بس تاریک از غم منزلش
که که بر دُرْدانه ام غارت گماشت؟
ما ندانستیم کاینجا کودکیست
که از او گریان شدند آن مکیان
کاختران گریان شدند از گریه اش

۴۱. حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا
که چنین آتش ز دل افروختی
گفت: احمد را رضیعم معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازاها
من چو آن الحان شنیدم از هوا
تا بینم این ندا آواز کیست
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل
گفتش: ای فرزند، تو انده مدار
که بگوید، گر بخواهد، حال طفل
پس حلیمه گفت: ای جانم فدا
هین مرا بنمای آن شاهِ نظر
برد او را پیش عزی، کاین صنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود
گفت: ای عزی، تو بس اکرامها
بر عرب حق است از اکرام تو
این حلیمه سعدی از اومید تو
که از او فرزند طفلی گم شدست
چون محمد گفت، آن جمله بتان
که برو ای پیر، این چه جست و جوست؟
ما نگون و سنگسار آئیم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما
گم شود چون بارگاه او رسید

کای حلیمه، چه فتاد آخر تو را؟
وین جگرها را ز ماتم سوختی
پس بیاوردم که بسپارم به جد
می رسید و می شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا زآن صدا
که ندائی بس لطیف و بس شهیست
نی ندا می منقطع شد یک زمان
طفل را آن جا ندیدم، وای دل
که نمایم مر تو را یک شهریار
او بداند منزل و ترحال طفل
مر تو را ای شیخِ خوبِ خوش ندا
کش بود از حال طفل من خبر
هست در اخبار غیبی مغتم
چون به خدمت سوی او بشتافتیم
ای خداوند عرب، ای بحر جود
کرده ای تا رسته ایم از دامها
فرض گشته تا عرب شد رام تو
آمد اندر ظلّ شاخ بید تو
نام آن کودک محمد آمدست
سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
آن محمد را، که عزل ما از اوست
ما کساد و بی عیار آئیم از او
وقت فترت، گاه گاه، اهل هوا
آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر، فتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا، ای پیر تو
 این چه دُم اژدها افشردن است؟
 زین خبر خون شد دل دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 از شکوه ترس و لرز آن ندی
 آنچنان کاندر زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید آن پیر را
 گفت پیرا: گر چه من در محتم
 ساعتی بادم خطیبی میکند
 باد با حرفم سخنها میدهد
 گاه طفلم را ربوده غیبیان
 از که نالم؟ با که گویم این گله؟
 غیرتش از شرح غیم لب بیست
 گر بگویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیرش: کای حلیمه، شاد باش
 غم مخور، یاوه نگرده او ز تو
 هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کان بتانِ ذو فتون؟
 این عجب قرنیست بر روی زمین
 زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 سنگ بی جرم است، در معبودی اش
 آنکه مضطر اینچنین ترسان شده ست

هین ز رشک احمدی ما را مسوز
 تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
 هیچ دانی چه خبر آوردن است؟
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانها بهم بر میزدی
 او همی لرزید و می گفت: ای ثبور
 زآن عجب گم کرد زن تدبیر را
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 ساعتی سنگم ادیبی میکند
 سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
 غیبیان سبز پوش آسمان
 من شدم سودائی، اکنون صد دله
 این قدر گویم: که طفلم گم شدست
 خلق بندندم به زنجیر جنون
 سجده شکر آر و، رو را کم خراش
 بلکه عالم یاوه گردد اندر او
 صد هزاران پاسبان است و حرس
 چون شدند از نام طفلت سر نگون؟
 پیر گشتم، من ندیدم جنس این
 تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
 تو نه ای مضطر، که بنده بودیش
 تا که بر مجرم چها خواهند بست

۴۲. خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب

شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد علیه السلام را

از حلیمه وز فغانش برملا
 که به میلی میرسید از وی صدا
 دست بر سینه همی زد، میگریست
 کای خیر از سرّ شب، و از رازِ روز
 تا بود همراز تو همچون منی
 تا شوم مقبول این مسعود در

چون خیر یابید جد مصطفی
 و ز چنان بانگ بلند و نعره ها
 زود عبدالمطلب دانست چیست
 آمد از غم بر در کعبه به سوز
 خویشان را من نمی بینم فنی
 خویشان را من نمی بینم هنر

یا سر و سجده مرا قدری بود
 لیک در سیمای آن دُرّ یتیم
 که نمی ماند به ما، گر چه ز ماست
 آن عجائبها که من دیدم بر او
 آنچه فضل تو در این طفلیش داد
 چون یقین دیدم عنایتهای تو
 من هم او را می شفیع آرم به تو
 از درون کعبه آمد بانگ زود
 با دو صد اقبال او محفوظ ماست
 ظاهرش را شهره کیهان کنیم
 زرّ و کان بود آب و گل، ما زرگریم
 گه حمایلهای شمشیرش کنیم
 گه ترنج تخت بر سازیم از او
 عشقها داریم با این خاک ما
 گه چنین شاهی از او پیدا کنیم
 صد هزاران عاشق و معشوق از او
 کار ما این است، بر کوری آن
 این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم
 زآنکه دارد خاک شکل اغبری
 ظاهرش با باطنش گشته به جنگ
 ظاهرش گوید: که ما اینیم و بس
 ظاهرش مُکر که باطن هیچ نیست
 ظاهرش با باطنش در چالش اند
 زین ترش رو خاک، صورتها کنیم
 زآنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
 کاشف السّریم و کار ما همین
 گر چه دزد از منکری تن میزند
 فضل ها دزدیده اند این خاکها
 بس عجب فرزند کاو را بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکافد آسمان از شادی اش
 ظاهرت با باطنت، ای خاک خوش

یا به آشکم، دو لبی خندان شود
 دیده ام آثار لطف ای کریم
 ما همه مس ایم و، احمد کیمیاست
 من ندیدم بر ولی و بر عدو
 کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
 بر وی، او دُرّیست از دریای تو
 حال او ای حال دان، با من بگو
 که هم اکنون رُخ به تو خواهد نمود
 با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
 باطنش را از همه پنهان کنیم
 که گهش خلخال و گه خاتم بریم
 گاه بند گردن شیرش کنیم
 گاه تاج فرق های ملک جو
 زآنکه افتاده ست در قعه رضا
 گه هم او را پیش شه، شیدا کنیم
 در فغان و در نفیر و جستجو
 که به کار ما ندارد میل جان
 زآنکه نعمت پیش بی برگان نهیم
 و ز درون دارد صفات انوری
 باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
 باطنش گوید: نکو بین پیش و پس
 باطنش گوید: که بنمائیم بیست
 لاجرم زین صبر نصرت می کشند
 خنده پنهانش را پیدا کنیم
 در درونش صد هزاران خنده هاست
 کاین نهانها را بر آرم از کمین
 شهنه، آن از عصر پیدا میکند
 تا مقر آرمیشان از ابتلا
 لیک احمد بر همه افزوده است
 کاین چنین شاهی، ز ما دو جفت، زاد
 خاک چون سوسن شد از آزادی اش
 چونکه در جنگند و اندر کش مکش

تا شود معنیش خصمِ بو و رنگ
 آفتابِ جانش را نبود زوال
 پشتِ زیرِ پاشِ آردِ آسمان
 باطنِ تو گلستان در گلستان
 تا نیامیزند با هر نورِ کُش
 عیشِ پنهان کرده در خارِ دُرُشت
 کایِ عدوی دزد، زین در دور باش
 سرِ چو صوفی در گریبان برده ای
 کم شود، زین گلِ رخانِ خارِ خو
 هر دو عالمِ خود طفیلِ او بُدست
 چرخ را در خدمتش بنده کنیم

هر که با خود، بهر حق، باشد به جنگ
 ظلمتش با نور او شد در قتال
 هر که کوشد بهر ما در امتحان
 ظاهرت از تیرگیِ افغانِ کنان
 قاصدا، چون صوفیان رو ترش
 عارفان رو ترش، چون خارِ پشت
 باغِ پنهان کرده، گُل، آن خارِ فاش
 خارِ پشته، خارِ حارسِ کرده ای
 تا کسی در چارِ دانگِ عیشِ تو
 طفلِ تو، گرچه که کودکِ خو بُدست
 ما جهانی را بدو زنده کنیم

۴۳. نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابیم، و جواب از اندرون

کعبه آمدن و نشان یافتن

ای علیم السرّ، نشان ده راهِ راست
 گفت: ای جویندهٔ طفلِ رشید
 با تو زآن شاه جهانِ بدهم نشان
 پس روان شد زود، پیرِ نیکِ بخت
 زآنکه جدّش بود ز اعیانِ قریش
 مهترانِ رزم و بزم و ملحمه
 کز شهنشاهانِ مه پالوده است
 نیست جنسش از سمکِ کس، تا سماک
 خلعتِ حق را چه حاجتِ تار و پود؟
 بر فرازد بر طرازِ آفتاب

گفت عبد المطلب: کاین دم کجاست؟
 از درون کعبه آوازش رسید
 هاتفش گفتا: مخور غم کاین زمان
 در فلان وادیسست، زیر آن درخت
 در رکاب او امیرانِ قریش
 تا به پشتِ آدم، اسلافش همه
 این نسبِ خود قشر او را بوده است
 مغز او خود از نسبِ دور است و پاک
 نور حق را کس نجوید زاد و بود
 کمترین خلعت که بدهد در ثواب

۴۴. بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را

بر لب دریای یزدان، دُرِ بچین
 تو به مرداری چه سلطانی کنی؟
 جاودان از دولت ما بر بخور
 هیچ میدانی که آن سلطان چه داد؟
 هر دمی بردار بی سرمایه سود
 بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب؟

خیز بلقیسا بیا و مُلکِ بین
 خواهرانت ساکنِ چرخِ سنی
 خیز بلقیسا بیا دولتِ نگر
 خواهرانت را ز بخششها داد
 خیز بلقیسا درآ در بحرِ جود
 خواهرانت جمله در عیش و طرب

خیز بلقیسا سعادت یار شو
 تو ز شادی چون گدائی طبل زن
 وز همه ملک سبا بیزار شو
 که منم شاه و رئیس گولخن

۴۵. مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابناى

جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یغلمون

آن سگی در کو، گدای کور دید
 گفته ایم این را، ولی باری دگر
 کور گفتش: آخر آن یاران تو
 قوم تو در کوه میگیرند گور
 ترک این تزویر گو، شیخ نفور
 کاین مریدان من و، من آب شور
 آب خود شیرین کن از بحر لذن
 خیز، شیران خدا بین، گور گیر
 گور چه؟ از صید غیر دوست دور
 در نظاره صید و صیادی شه
 همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
 مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
 مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار
 هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
 گوید او: منگر به مرداری من
 من نه مُردارم، مرا شه کشته است
 جنبش زین پیش بود از بال و پر
 جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
 هر که کج جنبد به پیش جنبش
 هین مرا مرده مبین، گر زنده ای
 مرده زنده کرد عیسی از کرم
 کی بمانم مرده در قبضه خدا؟
 عیسی ام، لیکن هر آن کاو یافت جان
 شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد
 من عصایم در کف موسی خویش
 بر مسلمانان پل دریا شوم
 این عصا را ای پسر تنها مبین

حمله می آورد و دلکش میدرید
 شد مکرر بهر تاکید خبر
 بر که اند این دم شکار و صید جو
 در میان کوی میگیری تو کور؟
 آب شوری جمع کرده، چند کور
 میخورند از من، همی گردند کور
 آب بد را دام این کوران مکن
 تو چو سگ چونی، به زرقی کور گیر؟
 جمله شیر و، شیر گیر و، مست نور
 کرده ترک صید و مرده در وله
 تا کند او جنس ایشان را شکار
 خوانده ای "القلب بین الاصبین"
 چون ببیند، شد شکار شهریار
 دست آن صیاد را هرگز نیافت
 عشق شه بین در نگهداری من
 صورت من شبه مرده گشته است
 جنبش اکنون ز دست دادگر
 جنبش باقیست اکنون، چون از اوست
 گر چه سیمرغ است، زارش میکشم
 در کف شاهم نگر، گر بنده ای
 من به کف خالق عیسی دَرَم
 بر کف عیسی مدار این هم روا
 از دم من، او بماند جاودان
 شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
 موسیم پنهان و، من پیدا به پیش
 باز بر فرعون ازدرها شوم
 که عصا بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بُد، کاو ز درد
 گر عصاهای خدا را بشمرم
 لیک زین شیرین گیاه زهرمند
 گر نباشد جاه فرعون و سری
 فربهش کن، آن گهش کُش ای قصاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشم است، بی خصم ای فلان
 دوزخ آن خشم است و خصمی بایدش
 در جهان گر لطف بی قهرو بُدی
 ریش خندی کرده اند آن منکران
 تو اگر خواهی بُکن هم ریش خند
 شاد باشید ای محبان در نیاز
 هر حویجی باشدش کردی دگر
 هر یکی با جنس خود در کردِ خود
 تو که کرد زعفرانی، زعفران
 آب می خور زعفرانا تا رسی
 در مکن در کرد شلغم پوز خویش
 تو به کردی، او به کردی مودعه
 خاصه آن ارضی که از پهناوری
 اندر آن بحر و بیابان و جبال
 این بیابان در بیابانهای او
 آب استاده که سیر استش نهان
 کاو درون خویش چون جان و روان
 مستمع خفته است، کوتاه کن خطاب

طنطنه جادو پرستان را بخورد
 زرق این فرعونیان را بر درم
 ترک کن، تا چند روزی میچرند
 از کجا یابد جهنم پروری؟
 زآنکه بی برگند در دوزخ کلاب
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 کی زید؟ میرد ز نور مومنان
 تا زید، و نه رحیمی بُکشدش
 پس کمال پادشاهی کی شدی؟
 بر مثلها و بیان ذاکران
 چند خواهی زیست؟ ای مردار، چند؟
 بر همین در، که شود امروز باز
 در میان باغ از سیر و کبر
 از برای پختگی نم میخورد
 باش و، آمیزش مکن با دیگران
 زعفرانی، اندر آن حلوا رسی
 که نگردد با تو او هم طبع و کیش
 زآنکه ارض الله آمد واسعه
 در سفر گم میشود دیو و پری
 منقطع میگردد اوهام و خیال
 همچو اندر بحر پر، یک تار مو
 تازه تر خوشتر ز جویهای روان
 سیر پنهان دارد و پای روان
 ای خطیب، این نقش کم کن تو بر آب

۴۶. بقیه دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز
 خیز بلقیسا کنون با اختیار
 خیز بلقیسا بیا پیش از عجل
 خیز بلقیسا به جاه خود مناز
 خیز بلقیسا و مسته با قضا
 بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان

زین خسیسان کساد افکن گریز
 پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
 در نگر شاهی و ملک بی خلل
 اندر این درگه، نیاز آور، نیاز
 ورنه مرگ آید کشد گوش تو را
 که چو دزد آئی به شحنه، جان کنان

زین خران، تا چند باشی نعل دزد؟
 خواهرانت یافته ملک خلود
 ای خنک آنجان کز این ملکت بجست
 خیز بلقیسا بیا باری بین
 شسته در باطن میان گلستان
 بوستان با او روان، هر جا رود
 میوه ها لابه کنان: که از من بچر
 طوف می کن بر فلک بی پر و بال
 چون روان باشی، روان و پای نی
 نی نهنگ غم زند بر کشتی ات
 هم تو شاه و، هم تو لشکر، هم تو تخت
 گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
 تو بماندی چون گدای بی نوا
 چون تو باشی بخت خود، ای معنوی
 تو ز خود کی گم شوی؟ ای خوش خصال

گر همی دزدی، بیا و لعل دزد
 تو گرفته مُلکت کور و کبود
 که اجل، این ملک را، ویران گر است
 ملکت شاهان و سلطانان دین
 ظاهرا حادی میان دوستان
 لیک آن از خلق پنهان می شود
 آب حیوان آمده: کز من بخور
 همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
 می خوری صد لوت و، لقمه خای نی
 نی پدید آید ز مردن زشتی ات
 هم تو نیکو بخت باشی، هم تو بخت
 بخت غیر توست، روزی بخت رفت
 دولت خود هم تو باش، ای مجتبی
 پس تو که بختی، ز خود کی گم شوی؟
 چون که عین تو، تو را شد ملک و مال

۴۷. بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را، به تعلیم و وحی خدا جهت

حکمتها که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت
 ای سلیمان، مسجد اقصی بساز
 چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
 یک گروه از عشق و، قومی بی مراد
 خلق دیوانند و، شهوت سلسله
 هست این زنجیر از خوف و وله
 هست آن بند و کمند آن خوفشان
 می کشانندشان سوی کسب و شکار
 می کشدشان سوی نیک و سوی بد
 قد جعلنا الجبل فی اعناقهم
 لیس من مستقدر مستنقه
 حرص تو در کار بد، چون آتش است
 آن سواد فحم، در آتش نهان
 اخگر از حرص تو شد فحم سیاه

بر سلیمان، آن نبی نیک بخت
 لشکر بلقیس آمد در نماز
 جن و انس آمد، بدن در کار داد
 همچنانکه در ره طاعت، عباد
 می کشدشان سوی دکان و غله
 تو مبین این خلق را بی سلسله
 نیستند این خلق بی بند نهان
 می کشدشان سوی کانهها و بحار
 گفت حق: فی جیدها جبل المسد
 و اتخذنا الجبل من اخلاقهم
 قط الا طائرہ فی عنقه
 اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
 چونکه آتش شد، سیاهی شد عیان
 حرص چون شد، ماند آن فحم تباہ

آن زمان، آن فحم، اخگر مینمود
 حرص، کارت را بیارائیده بود
 غوله ای را که بیارائید غول
 آزمایش چون نماید جان او
 از هوس، آن دام دانه مینمود
 حرص، اندر کار دین و خیر جو
 خیرها نغزند، نی از عکس غیر
 تاب حرص از کار دنیا چون برفت
 کودکان را حرص میآرد غرار
 چون ز کودک رفت آن حرص بدش
 که چه می کردم؟ چه میدیدم در این؟
 آن بنای انبیا بی حرص بود
 ای بسا مسجد بر آورده کرام
 کعبه را، کش هر دمی عزّی فرود
 فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
 نی کُتب شان چون کتاب دیگران
 نه ادبشان، نه غضبشان، نی نکال
 هر یکی را داده حق ده مرتبت
 هر یکیشان را یکی فرّی دگر
 دل همی لرزد ز ذکر حالشان
 مرغشان را، بیضه ها زرین بُده ست
 هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
 مسجد اقصی بسازید ای کرام
 ور ازین دیوان و پریان سر کشند
 دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق
 چون سلیمان شو، که تا دیوان تو
 چون سلیمان باش، بی وسواس و ریو
 خاتم تو این دل است و، هوش دار
 پس سلیمانی کند بر تو مدام
 آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
 دیو هم وقتی سلیمانی کند
 دست جنباند چو دست او، و لیک

آن نه حُسن کار، نار حرص بود
 حرص رفت و، ماند کار تو کبود
 پخته پندارد کسی که هست گول
 کند گردد ز آزمون دندان او
 عکس غول حرص و، آن خود دام بود
 چون نماند حرص، ماند نغز او
 تاب حرص ار رفت، ماند تاب خیر
 فحم باشد مانده از اخگر به تفت
 تا شوند از ذوق دل دامن سوار
 بر دگر اطفال خنده آیدش
 خل ز عکس حرص بنمود انگین
 لاجرم پیوسته رونقها فرود
 لیک نبود مسجد اقصاش نام
 آن ز اخلاصات ابراهیم بود
 لیک در بناش حرص و جنگ نیست
 نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
 نی نعاس و، نی قیاس و، نی مقال
 صد هزاران حشمت و هم مکرمت
 مرغ جانشان طائر از پری دگر
 قبله افعال ما، افعالشان
 نیم شب جانشان، سحرگه بین شدست
 نقص گفتم، گشته ناقص گوی قوم
 که سلیمان باز آمد والسلام
 جمله را املاک در چنبر کشند
 تازیانه آیدش بر سر چو برق
 سنگ بُرند از پی ایوان تو
 تا تو را فرمان برد جنی و دیو
 تا نگردد دیو را خاتم شکار
 دیو با خاتم، حذر کن، والسلام
 در سر و سرت سلیمانی کنیست
 لیک هر جولاهه اطلس کی تند؟
 در میان هر دوشان فرقیست نیک

در بیان این حدیث معنوی یک حکایت بشنو اندر مثنوی

۴۸. قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه
شاه مکرم بود و فرمودش هزار
پس وزیرش گفت: این اندک بود
از چون او شاعر پس از تو بحر دست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش
پس تفحص کرد، کاین سعی که بود؟
پس بگفتندش: فلان الدین وزیر
در ثنای او یکی شعری دراز
بی زبان و لب همان نعمای شاه

بر امید خلعت و اکرام و جاه
از زر سرخ و کرامات و نثار
ده هزارش هدیه وا ده، تا رود
ده هزاری هم که گفتم اندک است
تا بر آمد عشر خرمن از کفه
خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
شاه را اهلیت من کی نمود؟
آن حسن نام و، حسن خلق و ضمیر
بر نوشت و سوی خانه رفت باز
مدح شه میگفت و خلعتهای شاه

۴۹. باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویشتن و گفتن وزیر نو، هم حسن نام، شاه را که: این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده یک این زر خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت
گفت: وقت فقر و تنگی دو دست
درگهی را کازمودم از کرم
معنی الله گفت آن سیبویه
گفت: الهنا فی حوایجنا الیک
صد هزاران عاقل، اندر وقت درد
هیچ دیوانه فلیوی این کند؟
گر ندیدندی هزاران بار بیش
بلکه جمله ماهیان در موجها
بلکه جمله موجها بازی کنان
پیل و گرگ و حیدر و اشکار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار
هر دمش لابه کند این آسمان
استن من، عصمت و حفظ تو است
وین زمین گوید که: دارم برقرار

شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
جست و جوی آزموده بهتر است
حاجت نو را همان جانب برم
یولهون فی الحوائج هم لدیه
و التمسناها وجدناها لدیک
جمله نالان، پیش آن دیان فرد
بر بخیلی عاجزی کدیه تند؟
عاقلان کی جان کشیدندیش پیش؟
جمله پرنندگان بر اوجها
ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
اژدهای زفت و مور و مار نیز
مایه زو یابند، هم دی هم بهار
که فرو مگذارم، ای حق، یک زمان
جمله مطوی یمین آن دو دست
ای که بر آبم تو کردی استوار

جملگان کیسه از او بر دوختند
هر نبیی زو بر آورده برات
هین از او خواهید، نی از غیر او
ور بخواهی از دگر هم، او دهد
آنکه مُعرض را ز زر قارون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد
هدیۀ شاعر چه باشد؟ شعر نو
محسان با صد عطا و جود و برّ
پیششان شعری به از صد تُتنگِ شَعْر
آدمی اول حریص نان بود
سوی کسب و، سوی غصب و، صد حیل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان
تا که اصل و نسل او را بر دهند
تا که کرّ و فرّ و زر بخشی او
خلق ما بر صورت خود کرد حق
چونکه آن خلاق، شکر و حمد جوست
خاصه مرد حق، که در فضل است چُست
ور نباشد اهل، ز آن بادِ دروغ
این مثل از خود نگفتم، ای رفیق
این پیمبر گفت، چون بشنید قدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد
محسان مردند و احسانها بماند
ظالمان مُردند و، ماند آن ظلمها
گفت پیغمبر: خُتک آن را که او
نام نیک او ز فعل نیک دان
مُرد محسن، لیک احسانش نمرد
وای آن کاو مُرد و عصیانش نمرد

دادن حاجت از او آموختند
استعینوا منه صبرا او صلوات
آب در یم جو، مجو در خشک جو
بر کف میلش سخا هم، او نهد
رو بدو آری به طاعت، چون کند؟
رو بسوی آن شه محسن نهاد
پیش محسن آرد و بنهد گرو
زر نهاده شاعران را منتظر
خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
زانکه قوتِ نان ستون جان بود
جان نهاده بر کف از حرص و امل
عاشق نام است و مدح شاعران
در بیان فضل او منبر نهند
همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
وصفِ ما از وصفِ او گیرد سبق
آدمی را، مدح جوئی نیز خوست
پُر شود ز آن باد، چون مشک درست
خیک بدریده ست، کی گیرد فروغ؟
سرسری مشنوه، چو اهلی و مفیق
که چرا فربه شود احمد به مدح؟
شعر اندر شکر احسان، کان نمرد
ای خُتک آن را که این مرکب براند
وای جانی کاو کند مکر و دغا
شد ز دنیا، ماند از او فعل نکو
پس نمرده است او یقین، بنگر عیان
نزد یزدان دین و احسان نیست خُرد
تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

۵۰. بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

وام دار است و قوی، محتاج زر
بر امید بخشش و احسان یار
بر امید و بوی اکرام نخست

این رها کن، زآنکه شاعر بر گذر
برد شاعر شعر سوی شهریار
نازنین شعری، پُر از دُرّ درست

باز شه بر خوی خود گفتش هزار
لیک این بار آن وزیر پُر ز جود
بر مقام او وزیر نو رئیس
گفت: ای شه، خرجها داریم ما
من به ربع عشر آن، ای مگنم
خلق گفتندش که: او از پیش دست
بعد شکر، کلک خائی چون کند؟
گفت: بفشارم و را، اندر فشار
آنکه ار خاکش دهم از راه من
این بمن بگذار که استادم در این
از ثریا گر پُرد تا ثری
گفت سلطاننش: برو فرمان تو راست
گفت: او را و دو صد چون او گدا
جنس او و همچو او سیصد هزار
پس فکندش صاحب اندر انتظار
شاعرش چندانکه حاجت مینمود
شاعر اندر انتظارش پیر شد
گفت: اگر زر، نه، که دشنام دهی
انتظارم کُشت، باری گو: برو
بعد از آتش داد ربع عشر آن
کان چنان نقد و چنان بسیار بود
پس بگفتندش که: آن دستور راد
که مضاعف زو همی گشتی عطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد
رفت از ما صاحب راد رشید
رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز
ما به صد حیل از او، این هدیه را
رو به ایشان کرد و گفت: ای مشفقان
چیست نام این وزیر جامه کن؟
گفت: یا رب، نام آن و نام این
آن حسن نامی که از یک کلک او
این حسن، کز ریش زشت، این حسن

چون چنین بُد عادت آن شهریار
بر بُراق عز، ز دنیا رفته بود
گشته، لیکن سخت بی رحم و خسیس
شاعری را نبود این بخشش سزا
مرد شاعر را خوش و راضی کنم
ده هزاری زین دلاور بُرده است
بعد سلطانی، گدائی چون کند؟
تا شود زار و نزار از انتظار
در رباید همچو گلبرگ از چمن
گر تقاضاگر بود هم آتشین
نرم گردد چون ببیند او مرا
لیک شادش کن، که نیکو گوی ماست
تو به من بگذار و فارغ شو شها
تو رها کن بر من و با من گذار
شد زمستان و دی و آمد بهار
صاحبش در وعده حیلت میفزود
بس زبون این غم و تدبیر شد
تا رهد جانم، تو را باشم رهی
تا رهد این جان مسکین از گرو
ماند شاعر اندر اندیشه گران
این که دیر اشکفت، دسته خار بود
رفت از دنیا، خدا مزدت دهاد
کم همی افتاد بخشش را خطا
او نمرود الحق، ولی احسان بمرود
صاحب سلاخ درویشان رسید
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
بستدیم، ای بی خبر، با جهدها
از کجا آمد؟ بگوئید، این عوان
قوم گفتندش که: نامش هم حسن
چون یکی آمد؟ دریغ ای ربّ دین
صد وزیر و صاحب آمد جود جو
می توان بافید ای جان صد رسن

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند

شاه و ملکش را ابد رسوا کند

۵۱. مانستن بد رائی این وزیر دون در افساد مروّت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد

قابلیت فرعون

چون شنیدی او ز موسی آن کلام
از خوشی آن کلام بی نظیر
مانعش گشتی مدام آن سخت جان
مشورت کردی، که کینش بود خو
بنده گردی، ژنده پوشی را به ریو؟
آن سخن، بر شیشه خانه او زدی
ساختی، در یک دم او کردی خراب
در وجودت ره زن راه خداست
آن سخن را او به فن طرحی نهاد
نیست چندان، با خود آ، شیدا مشو
جای هر دو، دوزخ پر کین بود
باشد اندر کار، چون آصف وزیر
نام آن نُورِ علی نُور بود
نور بر نور است و، عنبر بر عنبر
هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
نی خرد یار و نه دولت روز عرض
گر تو دیده ستی، رسان از من سلام
عقل فاسد روح را آرد به نقل
سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل کل را ساز ای سلطان، وزیر
که بر آید جان پاکت از نماز
عقل را اندیشه، یوم الدین بود
بهر آن گل میکشد او رنج خار
باد هر خرطوم اخشم دور از آن
یار باش و مشورت کن ای پدر
پای خود بر اوج گردونها نهی

چند آن فرعون می شد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ، شیر
چون به هامان مشورت کردی در آن
چون به هامان که وزیرش بود او
پس بگفتی: تا کنون بودی خدیو
همچو سنگ منجینی آمدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب
عقل تو مغلوب دستور هواست
ناصری، ربانسی، پندت دهد
کاین نه بر جای است، هین از جا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود
شاد آن شاهی که او را دست گیر
شاه عادل چون قرین او شود
چون سلیمان شاه و، چون آصف وزیر
شاه فرعون و، چو هامانش وزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض
من ندیدم جز شقاوت در لثام
همچو جان باشد شه و، صاحب چو عقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار
که نفرساید نریزد هر خزان
ور چه عقلت هست، با عقل دگر
با دو عقل، از بس بلاها وارهی

۵۲. نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام و فرق

ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

مُلک برد و، مملکت را رام کرد
صورت اندر سرّ دیوی مینمود
از سلیمان تا سلیمان فرقه‌هاست
همچنانکه آن حسن، با این حسن
صورتی کردست خوش بر اهرمن
تا بیندازد شما را او به شست
صورت او را مدارید اعتبار
مینمود این عکس، بر دل‌های نیک
که بود تمیز و عقلش غیب گو
می نبندد پرده بر اهل دول
بازگونه میروی، ای کج خطاب
سوی دوزخ، اسفل اندر سافلین
هست در پیشانی اش بدر منیر
دوزخی، چون زمهریر افسرده ای
سر کجا، که خود همی ننهیم سنب
پنجه ای مانع بر آید از زمین
هین مکن سجده، مر این ادبیر را
گر نبودی غیرت و رشک خدا
تا بگویم شرح این وقتی دگر
روی پوشی میکند بر هر صبی
از لقب و ز نام در معنی گریز
در میان حدّ و فعل او را بجو
مسجد اقصی بساز و کن تمام
بُد سلیمان زائر و مسجد مزور

دیو گر خود را سلیمان نام کرد
صورتِ کار سلیمان دیده بود
خلق گفتند: این سلیمان بی صفاست
او چو بیدار است، این همچون و سن
دیو میگفتی: که حق بر شکل من
دیو را حق صورت من داده است
گر پدید آید به دعوی زینهار
دیوشان از مکر این میگفت، لیک
نیست بازی با ممیز، خاصه او
هیچ سحر و هیچ تلبیس دغل
پس همی گفتند با خود در جواب
بازگونه رفت خواهی همچین
او اگر معزول گشته است و فقیر
تو اگر انگشتی را برده ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرب
ور به غفلت ما نهیم او را جبین
که منه این سر، مر این "سر زیر" را
کردمی من شرح این بس جان فزا
هم قناعت کن، تو پذیر این قدر
نام خود کرده سلیمان نبی
در گذر از صورت و از نام، خیز
پس پیرس از حدّ او، و ز فعل او
کار هر کس نیست هین، درکش زمام
شد تمام القصه مسجد نی فتور

۵۳. در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و

ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
کامدی در مسجد اقصی شدی
پس بگفتی: نام و نفع خود بگو
تو، زیان و سود تو، گو بر کی است؟

چون سلیمان نبی شاه انام
هر صباح او را وظیفه این بُدی
نو گیاهی رُسته بودی اندر او
تو چه دارویی؟ چه ای؟ نامت چی است؟

می بگفتی هر گیاهی فعل و نام
 من مر آن را زهرم و، این را شکر
 پس سلیمان با حکیمان زآن گیا
 آن طبیبان از سلیمان، زآن گیا
 تا کتبهای طبیعی ساختند
 این نجوم و طب، وحی انبیاست
 عقل جزوی، عقل استخراج نیست
 قابل تعلیم و فهم است این خرد
 جمله حرفتها یقین از وحی بود
 هیچ حرفت را ببین، کاین عقل ما
 گر چه اندر مکر، موی اشکاف بُد
 دانش پیشه از این عقل ار بُدی

که من آن را جانم و، این را حمام
 نام من این است بر لوح قدر
 شرح کردی ضرر و نفعش، ای کیا
 عالم و دانا شدند و مقتدا
 جسم را از رنج میپرداختند
 عقل و حس را سوی بیسوره کجاست
 جز پذیرای فن و، محتاج نیست
 لیک "صاحب وحی"، تعلیمش دهد
 اول او، لیک عقل آن را فزود
 تاند او آموختن بی اوستا؟
 هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
 پیشه بی اوستا حاصل شدی

۵۴. آموختن پیشه گورکنی قایل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی و گور بود

کندن گوری، که کمتر پیشه بود
 گر بُدی این فهم مر قایل را
 که کجا غائب کنم این کشته را؟
 دید زاغی، زاغ مرده در دهان
 از هوا زیر آمد و شد او به فن
 پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
 دفن کردش پس پوشیدش به خاک
 گفت قایل: آه، شه، بر عقل من
 عقل کُل را گفت "ما زاغُ البصر"
 عقل ما زاغ است، نور خاصگان
 جان که او دنباله زانگان پَرَد
 هین مرو اندر پی نفس چو زاغ
 گر روی، رو در پی عنقای دل
 نو گیاهی، هر دم از سودای تو
 تو سلیمان وار، داد او بده
 زآنکه حال این زمین با ثبات
 در زمین گر نیشکر ور خود نی است
 پس زمین دل، که نبتش فکر بود

کی ز فکر و حيله و اندیشه بود؟
 کی نهادی بر سر او هابیل را؟
 این به خون و خاک در آغشته را؟
 بر گرفته در هوا گشته پَران
 از پی تعلیم، او را گور کن
 زود زاغ مرده را در گور کرد
 زاغ از الهام حق بُد علمناک
 که بود زاغی ز من افزون به فن
 عقل جزوی می کند هر سو نظر
 عقل، زاغ استادِ گور مرده دان
 زاغ او را سوی گورستان برد
 کاو به گورستان برد، نی سوی باغ
 سوی قاف و مسجد اقصای دل
 میدمد در مسجد اقصای تو
 پی بر از وی، پای رد بر وی منه
 باز گوید با تو ز انواع نبات
 ترجمان هر زمین نبتِ وی است
 فکرها اسرار دل وا مینمود

گر "سخن کش" یابم اندر انجمن
ور "سخن کش" یابم آندم زن به مزد
مستمع چون نیست، خاموشی به است
جنبش هر کس به سوی جاذب است
میروی گه گمره و، گه در رشد
اشتر کوری، مهار تو رهین
گر شدی محسوس، جذاب و مهار
گبر دیدی کاو پی سگ میرو
در پی او کی شدی مانند هیز؟
گاو اگر واقف ز قصابان بُدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس
ور بخوردی، کی علف هضمش شدی؟
پس ستون این جهان خود غفلت است
اولش "دو دو"، به آخر "لت" بخور
تو به جد، کاری که بگرفتی به دست
ز آن همی تانی بدادن تن به کار
همچنین هر فکر که گرمی در آن
بر تو گر پیدا شدی زآن عیب و شین
حال، کاخر زآن پشیمان میشوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما
چون قضا آورد حکم خود پدید
این پشیمانی قضای دیگر است
ور کنی عادت، پشیمان خور شوی
نیم عمرت در پریشانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو
ور نداری کار نیکوتر به دست
گر همی دانی ره نیکو پرست
بد ندانی، تا ندانی نیک را
چون ز ترک فکر این عاجز شدی
چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست؟
عاجزی بی قادری اندر جهان
همچنین هر آرزو که میری

صد هزاران گل برویم زین چمن
میگریزد نکته ها از دل، چو دزد
نکته از نا اهل اگر پوشی به است
جذب صادق، نی چو جذب کاذب است
رشته پیدا نی و، آن کت می کشد
تو کشش می بین، مهارت را مبین
پس نماندی این جهان دار الغرار
سخره دیو ستنه می شود
پای خود واپس کشیدی، گبر نیز
کی پی ایشان بدان دکان شدی؟
یا بدادی شیرشان از چاپلوس
گر ز مقصود علف واقف بُدی
چیست دولت؟ کاین دوا "دو" با "لت" است
جز در این ویرانه نبود مرگِ خر
عیش این دم بر تو پوشیده شدست
که بپوشید از تو عیش کردگار
عیب آن فکرت شدست از تو نهان
زآن رمیدی جانت، بَعْدَ المشرقین
گر بود این حالت اول، کی دوی؟
تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چشم واگشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی بهل، حق را پرست
زآن پشیمانی، پشیمان تر شوی
نیم دیگر در پشیمانی رود
حال و کار و یار نیکوتر بجو
پس پشیمانی بر فوت چه است؟
ور ندانی، چون بدانی کاین بد است؟
ضد را، از ضد توان دید، ای فتی
از گنه آن گاه هم عاجز بُدی
عاجزی را باز جو، کز جذب کیست؟
کس ندیدست و نباشد این، بدان
تو ز عیب آن حجابی اندری

خود رمیدی جان تو ز آن جستجو
 کس نبردی کش کشان آن سو تو را
 ز آن بود که عیش آمد در ظهور
 عیب کار بد ز ما پنهان مکن
 تا نگردیم از روش سرد و هبا
 رفت در مسجد میان روشنی
 که بیند مسجد اندر، نو گیاه
 آن خشایش که شد از عامه خفی

ور نمودی علتِ آن آرزو
 گر نمودی عیب آن کار، او تو را
 و آن دگر کاری کز آن هستی نفور
 ای خدای راز دان خوش سُخن
 عیب کار نیک را منما به ما
 هم بر آن عادت سلیمان سنی
 قاعده هر روز را میجست شاه
 دل بیند سِرِّ بدان چشم صفی

۵۵. قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود. یارانش گفتند: سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیانه روی بر زانو نهاد
 شد ملول از صورت خوابش فضول
 این درختان بین و آثار و خضر
 سوی این آثار رحمت آر رو
 آن برون، آثارِ آثار است و بس
 بر برون عکسش، چو در آب روان
 که کند از لطفِ آب، آن اضطراب
 عکس لطف آن، بر این آب و گل است
 پس نخواندی ایزدش "دار الغرور"
 هست از عکس دل و جانِ رجال
 بر گمانی کاین بود جنت کده
 بر خیالی می کنند آن لاغها
 راست بیند و، چه سود است آن نظر؟
 تا قیامت زین غلط، واحسرتاه
 یعنی او از اصل این رز بوی برد

صوفی در باغ، از بهر گشاد
 پس فرو رفت او به خود اندر نغول
 که چه خسی؟ آخر اندر رز نگر
 امر حق بشنو که گفتست: انظروا
 گفت: آثارش دل است، ای بو الهوس
 باغها و سبزه ها در عینِ جان
 آن خیال باغ باشد اندر آب
 باغها و میوه ها اندر دل است
 گر نبود عکس آن سِرِّ و سرور
 این غرور آن است، یعنی: این خیال
 جمله مغروران بر این عکس آمده
 می گریزند از اصول باغها
 چونکه خواب غفلت آیدشان به سر
 پس به گورستان غریو افتاد و آه
 ای خنک آن را که پیش از مرگ مُرد

۵۶. قصه رُستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او، و خاصیت و نام خود بگفت

شد به عادت مسجد اندر، ای فتی
 رُسته بر وی دانه همچون خوشه ای
 میربود آن سبزی اش نور از بصر

همچنان روزی سلیمان از قضا
 نو گیاهی دید اندر گوشه ای
 دید بس نادر گیاهی سبز و تر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش گفت: نامت چیست؟ بر گو بی دهان گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟ من که خروّبم، خرابِ منزلت پس سلیمان آن زمان دانست زود گفت: تا من هستم این مسجد یقین تا که من باشم، وجود من بود پس خرابِ مسجد ما بی گمان مسجد است آن دل که جسمش ساجد است یار بد چون رُست در تو مهر او بر کن از بیخش، که گر سر بر زند عاشقا، خروب تو آمد کزی خویش را نادان و مجرم دان، بترس چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده از پدر آموز ای روشن جبین نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت باز آن ابلیس بحث آغاز کرد رنگ رنگ توست، صباغم توئی هین بخوان "رَبِّ بِمَا أُغْوِيتِي" بر درخت جبر تا کی بر جهی؟ همچو آن ابلیس و ذریات او چون بود اکراه با چندان خوشی؟ آنچنان خوش، کس رود در مکرهی؟ بیست مرده، جنگ میکردی در آن که: صواب این است و راه این است و بس کی چنین گوید کسی کو مکره است؟ هر چه نفست خواست، داری اختیار داند او، کاو نیک بخت و محرم است زیرکی، سبحی آمد در بحار هل سباحت را رها کن، کبر و کین و آنگهان دریای ژرف بی پناه عشق چون کشتی بود بهر خواص

او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش گفت: خروب است، ای شاه جهان گفت: من رُستم، مکان ویران شود هادم بنیاد این آب و گلم که اجل آمد، سفر خواهد نمود در خلل ناید ز آفات زمین مسجد اقصی مخلخل کی شود؟ نبود الا بعد مرگ ما، بدان یار بد، خروب هر جا مسجد است هین از او بگریز و، کم کن گفت وگو مر تو را و مسجدت را بر کند همچو طفلان سوی کز چون می غزی؟ تا ندزد از تو آن استاد، درس این چنین انصاف از ناموس به ربّنا گفت و ظَلَمْنَا پیش از این نی لوای مکر و حیلت بر فراخت که بُدم من سرخ رو، کردیم زرد اصل جرم و آفت و داغم توئی تا نگریدی جبری و، کز کم تنی اختیار خویش را یک سو نهی با خدا در جنگ و اندر گفت وگو که تو در عصیان همی دامن کشی کس چنان رقصان رود در گمرهی؟ کت همی دادند پند آن دیگران کی زند طعنه مرا جز هیچ کس؟ چون چنین جنگد کسی کاو بی ره است؟ هر چه عقلت خواست، آری اضطرار زیرکی ز ابلیس و، عشق از آدم است کم رهد، غرق است او پایان کار نیست جیحون، نیست جو، دریاست این در رباید هفت دریا را چو کاه کم بود آفت، بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
 عقل قربان کن به پیش مصطفی
 همچو کعبان، سر ز کشتی وامکش
 که بر آیم بر سر کوه مشید
 چون رهی از منتش؟ ای بی رُشد
 چون نباشد منتش بر جان ما؟
 تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد؟
 کاشکی او آشنا ناموختی
 کاش چون طفل از حیل جاهل بُدی
 یا به علم نقل کم بودی ملی
 چون تیمم؟ با وجود آب، دان
 خویش ابله کن، تبع میرو ز پس
 با چنین نوری، چو پیش آری کتاب
 "اکثر اهل الجنة ابله" ای پدر
 زیرکی، چون باد کبر انگیز توست
 ابلهی، نی کاو به مسخرگی دو توست
 ابلهی، کاو واله و حیران هوست
 ابلهانند آن زنان دست بُر
 عقل را قربان کن اندر عشق دوست
 عقلها آن سو فرستاده عقول
 زین سر، از حیرت، گر این عقلت رود
 نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
 سوی دشت از دشت نکته بشنوی
 اندر این ره ترک کن طاق و طرب
 هر که او بی سر بجنبد، دم بود
 کجرو است و کور و زشت و زهرناک
 سر بکوب آن راه، که سرش این بود
 خود صلاح اوست آن سر کوفتن
 واستان از دست دیوانه سلاح
 چون سلاحش هست و عقلش نی، بیند

زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر
 "حَسْبِيَ اللَّهُ" گو، که "الله ام کفی"
 که غرورش داد نفس زیرکش
 مَنّت نوحم چرا باید کشید؟
 که خدا هم مَنّت او می کشد
 چونکه شکر و منتش گوید خدا
 که نهادن منت، او را میرسد
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی
 تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
 علم وحی دل ربودی از ولی
 علم نقلی؟ با دم قطب زمان
 رستگی زین ابلهی یابی و بس
 جان وحی آسای تو آرد عتاب
 بهر این گفتست سلطان البشر
 ابلهی شو، تا بماند دین درست
 ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
 باشد اندر گردن او طوق دوست
 از کف ابله، وز رخ یوسف نذر
 عقلها باری از آن سوی است، کاوست
 مانده این سو آنکه گولست و فضول
 هر سر مویت، سر و عقلی شود
 کز دماغ و عقل روید دشت و باغ
 سوی باغ آئی، شود نخلت روی
 تا قلاووزت نجنبد، تو معجب
 جنبشش چون جنبش کژدم بود
 پیشهٔ او خستن جانهای پاک
 خلق و خوی مستمرش این بود
 تا رهد جان ریزه اش، زین شوم تن
 تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
 دست او راه، و نه آرد صد گزند

۵۷. بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بد گوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است

افتاده به دست راه زن

دادن تیغ است دست راهزن
به، که آید علم ناکس را به دست
فتنه آرد در کف بد گوهران
تا ستانند از کف مجنون سنان
واستان شمشیر را زآن زشت خو
از فضیحت کی کند صد ارسالان؟
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
چونکه جاهل، شاه حکم مر شود
طالب رسوائی خویش او شدست
یا سخا آرد به ناموضع نهد
این چنین باشد عطا کاحق دهد
جاه پندارید و در چاهی فتاد
جان زشت او جهان سوزی کند
پیروان را غول ادباری گرفت
ماه را هرگز ندید آن بی صفا
عکس مه در آب هم، ای خام غمر
عاقلان سرها کشیده در گلیم

بد گهر را علم و فن آموختن
تیغ دادن در کف زنگی مست
علم و مال و منصب و جاه و قران
پس غزا زین فرض شد بر مومنان
جان او مجنون، تنش شمشیر او
آنچه منصب میکند با جاهلان
عیب او مخفیست، چون آلت بیافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود
مال و منصب ناکسی کارد به دست
یا کند بخل و، عطاها کم دهد
شاه را در خانه بیدق نهد
حکم، چون در دست گمراهی فتاد
ره نمی داند، قلاووزی کند
طفل راه فقر، چون، پیری گرفت
که: بیا، تا ماه بنمایم تو را
چون نمائی؟ چون ندیدیستی به عمر؟
احمقان سرور شدستند و ز بیم

۵۸. بیان تفسیر آیه شریفه یا أَيُّهَا الْمَزْمَلُ

که: برون آی از گلیم، ای بوالهرب
که جهان جسمیست سرگردان، تو هوش
که تو داری شمع وحی شعشی
شمع، دائم شب بود اندر قیام
بی پناحت، شیر اسیر ارنب است
که تو نوح ثانی، ای مصطفی
هر رهی را، خاصه اندر راه آب
هر طرف غولی است، کشتیان شده
همچو روح الله مکن تنها روی
انقطاع و خلوت آن را بمان
ای هدی چون کوه قاف و، تو همای
سیر را نگذارد از بانگ سگان

خواند "مَزْمَل" نبی را زین سبب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
هین "قَم اللیل" که شمعی ای همام
بی فروغت، روز روشن هم شب است
باش کشتیان در این بحر صفا
ره شناسی می بیاید با لباب
خیز، بنگر کاروان ره زده
خضر وقتی، غوث هر کشتی توئی
پیش این جمعی چو شمع آسمان
وقت خلوت نیست، اندر جمع آی
بدر بر صدر فلک شد شب روان

طاعنان همچون سگان، بر بدر تو
 این سگان کردند، ز امر "انصتوا"
 هین بمگذار، ای شفا، رنجور را
 نی تو گفتی: قائد اعمی به راه
 هر که او چل گام کوری را کشد
 پس بکش تو زین جهان بی قرار
 کار هادی این بود، تو هادئی
 هین روان کن، ای امام المتقین
 هر که در مکر تو دارد دل گرو
 بر سر کوریش کوریهها نهم
 عقلها از نور من افروختند
 چیست خود آلاچق آن ترکمان؟
 آن چراغ او به پیش صرصرم
 خیز در دم تو، به صور سهمناک
 چون تو اسرافیل وقتی، راست خیز
 هر که گوید: کو قیامت؟ ای صنم
 در نگر ای سائل محنت زده
 ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
 ز آسمان حق سکوت آید جواب
 ای دریغا، وقتِ خرمنگاه شد
 وقت تنگ است و فراخی این کلام
 نیزه بازی، اندر این کوهای تنگ
 وقت تنگ و، خاطر و فهم عوام
 چون جواب احمق آمد خامشی
 حق ز بحر رحمت و موج کرم

بانگ میدارند سوی صدر تو
 از سفه، وَعَوَّع کنان، بر بدر تو
 تو ز خشم کر، عصای کور را
 صد ثواب و اجر یابد از اله؟
 گشت آمرزیده و یابد رُشد
 جوق کوران را قطار اندر قطار
 ماتم آخر زمان را شادئی
 این خیال اندیشگان را، تا یقین
 گردنش را من زنم، تو شاد رو
 او شکر پندارد و، زهرش دهم
 مکرها از مکر من آموختند
 پیش پای نره پیلان جهان؟
 خود چه باشد؟ ای مهین پیغمبرم
 تا هزاران مرده بر روید ز خاک
 رستخیزی ساز، پیش از رستخیز
 خویش بنما، که قیامت نک منم
 زین قیامت، صد جهان قائم شده
 پس جوابُ الاحق ای سلطان، سکوت
 چون بود جانا، دعا نامستجاب
 لیک روز از بخت ما بی گاه شد
 تنگ می آید بر او عمر دوام
 نیزه بازان را همی آرد به تنگ
 تنگ تر صد ره ز وقت است، ای غلام
 این درازی در سخن چون می کشی؟
 می دهد هر شوره را باران ز یم

۵۹. در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که "جواب الاحق سکوت"، شرح این

هر دو در این قصه است که گفته می آید

پادشاهی بود و او را بنده ای
 خرده های خدمتش بگذاشتی
 گفت شاهنشاه: جرائش کم کن
 عقل او کم بود و حرص او فزون
 مُرده عقلی بود و شهوت زنده ای
 بد سگالیدی، نکو پنداشتی
 ور بجنگد، نامش از خط بر زیند
 چون جرا کم دید، شد تند و حرون

تا بدیدی جرم خود، گشتی معاف
 هر دو پایش بسته گردد بر سری
 خود بدان، کان دو ز فعل آن خس است
 بند بر دستش نبستندی بزور
 خود ز بند دست و پا ایمن شدی
 او نه خر بودی، بُدی شیر فحول

عقل بودی، گرد خود کردی طواف
 چون خری پا بسته تندد از خری
 پس بگوید خر که: یک بندم بس است
 گر بدیدی سر بند آن چشم کور
 ور ز جرم بند، پا آگه بُدی
 ور بتدیدی ز بند آن بوالفضول

۶۰. در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که "ان الله تعالی خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق
 البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بني آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته
 فهو اعلى من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنى من البهائم"

خلق عالم را سه گونه آفرید
 آن فرشتست و، نداند جز سجود
 نور مطلق، زنده از عشق خدا
 همچو حیوان از علف در فربهی
 از شقاوت غافل است و از شرف
 از فرشته نیمی و نیمی ز خر
 نیم دیگر مایل علوی بود
 زین دوگانه تا کدامین برد نرد
 وین بشر با دو مخالف در عذاب
 آدمی شکلند و، سه امت شدند
 همچو عیسی با ملک ملحق شده
 رسته از خشم و هوا و قال و قیل
 گوئیا از آدمی او خود نژاد
 خشم محض و شهوت مطلق شدند
 تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
 خر شود، چون جان او بی آن شود
 جسم گردد جان، چو او بی آن شود
 این سخن حق است و، صوفی گفته است
 در جهان باریک کاری ها کند
 آن ز حیوان دگر ناید پدید
 دُرّها از قعر دریا یافتن
 یا نجوم و علم طب و فلسفه

در حدیث آمد که یزدان مجید
 یک گُره را جمله عقل و علم و جود
 نیست اندر عنصرش حرص و هوا
 یک گروه دیگر از دانش تهی
 او نبیند، جز که اصطبل و علف
 این سوم هست آدمی زاد و بشر
 نیم خر، خود مایل سفلی بود
 تا کدامین غالب آید در نبرد
 آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
 وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
 یک گُره، مستغرق مطلق شده
 نقش آدم، لیک معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته، و ز زهد و جهاد
 قسم دیگر با خران ملحق شدند
 وصف جبریلی در ایشان بود، رفت
 مرده گردد شخص چون بی جان شود
 زاغ گردد چون پی زاغان رود
 زآنکه جانی کان ندارد، هست پست
 او ز حیوانها فزون تر جان کند
 مکر و تلبیسی که او تاند تنید
 جامه های زرکشی را بافتن
 خرده کاریهای علم هندسه

ره به هفتم آسمان بر نیستش
 که عماد بود گاو و اشتر است
 نام آن کردند این گیجان "رموز"
 صاحب دل داند آن را، یا دلش
 آفرید و کرد با دانش الیف
 زآنکه نسبت کو به یقظه نوم را؟
 حسه‌های منعکس دارند قوم
 انعکاس حس خود از لوح خواند
 چون شد او بیدار، عکس او نمود

که تعلق با همین دنیستش
 این همه، علم بنای آخور است
 بهر استبقای حیوان چند روز
 علم راه حق و علم منزلش
 پس در این ترکیب، حیوان لطیف
 نام "کالانعام" کرد آن قوم را
 روح حیوانی ندارد غیر نوم
 یقظه آمد، نوم حیوانی نماند
 همچو حس آنکه خواب او را ربود

۶۱. در تفسیر این آیه که "وَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا وَقَوْلَهُ يَضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"

ترک او کن "لا أُحِبُّ الْآفِلِينَ"
 بودش از پستی و، آن را فوت کرد
 عذر او اندر بهیمی روشنیست
 هر غذایی کاو خورد مغز خر است
 سکنه و بی عقلی اش افزون شود
 نیم حیوان، نیم حی با رشاد

لاجرم اسفل بود از سافلین
 زآنکه استعداد تبدیل و نبرد
 باز حیوان را چو استعداد نیست
 زو چو استعداد شد، کان رهبر است
 گر بلاذر خورد، او افیون شود
 ماند یک قسم دگر اندر جهاد

۶۲. چالیش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حرّه میل ناقه سوی کرّه، چنان که مجنون گفته: هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی وانی و ایاها لمختلفان

کرده چالیش اولش با آخرش
 گه شتر چرید و، گه مجنون خُر
 می کشد آن پیش و، این واپس به کین
 میل ناقه پس پی کرّه اش دوان
 ناقه گردیدی و، واپس تر شدی
 می نبودش چاره از بیخود شدن
 عقل را سودای لیلی در ربود
 چون بدیدی او مهار خویش سُست
 رو سپس کردی به کرّه، بی درنگ
 کاو سپس رفتست بس فرسنگ ها
 ماند مجنون در تردّد سالها

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش
 همچو مجنون در تنازع با شتر
 همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین
 میل مجنون پیش آن لیلی روان
 یک دم ار مجنون ز خود غافل شدی
 عشق و سودا چونکه پُر بودش بدن
 آنکه او باشد مراقب، عقل بود
 لیک ناقه بس مراقب بود و چُست
 فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
 چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا
 در سه روزه ره، بدین احوالها

گفت: ای ناقه، چو هر دو عاشقیم
 نیست بر وفق من مهر و مهار
 این دو همره همدگر را راه زن
 جان ز هجر عرش اندر فاقه ای
 جان گشاید سوی بالا بالها
 تا تو با من باشی، ای مرده وطن
 روزگارم رفت زین گون حالها
 خطوتینی بود این ره تا وصال
 راه نزدیک و بماندم سخت دیر
 سر نگون خود را ز اشتر در فکند
 تنگ شد بر وی بیابان فراخ
 آنچنان افکند خود را سخت زیر
 چون چنان افکند خود را سوی پست
 پای را بر بست و گفتا: گو شوم
 زین کند نفرین، حکیم خوش دهن
 عشق مولی، کی کم از لیلی بود؟
 گوی شو، می گرد بر پهلوی صدق
 کاین سفر زین پس بود جذب خدا
 این چنین سیری است مستثنی ز جنس
 این چنین جذبی است، نی هر جذب عام

ما دو ضد، بس همره نالایقیم
 کرد باید از تو عزلت اختیار
 گمراه آن جان، کاو فرو ناید ز تن
 تن ز عشق خار بُن چون ناقه ای
 در زده تن در زمین چنگالها
 بس ز لیلی دور ماند جان من
 همچو تیه و قوم موسی سالها
 مانده ام در ره ز شست، شصت سال
 سیر گشتم زین سواری، سیر سیر
 گفت: سوزیدم ز غم تا چند چند
 خویشتن افکند اندر سنگلاخ
 که مخلخل گشت جسم آن دلیر
 از قضا آن لحظه پایش هم شکست
 در خم چو گانش غلطان میروم
 بر سواری کاو فرو ناید ز تن
 گوی گشتن بهر او اولی بود
 غلط غلطان در خم چوگان عشق
 و آن سفر بر ناقه، باشد سیر ما
 کان فرود از اجتهاد جن و انس
 که نهادش فضل احمد، والسلام

۶۳. نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبه من جذبات الحق خیر من

عباده الثقلین)

در گذر زین قصه واگو ز آن غلام
 رقعۀ پُر جنگ و، پُر هستی و کین
 کالبد، نامه است، اندر وی نگر
 گوشه ای رو، نامه را بگشا، بخوان
 گر نباشد در خور، آن را پاره کن
 لیک فتح نامه تن ز پ میدان
 نامه بگشادن، چو دشوار است و صعب
 جمله بر فهرست قانع گشته اند
 باشد آن فهرست دامی عامه را

کاو به شه رقعۀ فرستاد و پیام
 می فرستد پیش شاه نازنین
 هست لایق شاه را؟ آنگه بیر
 بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟
 نامه دیگر نویس و، چاره کن
 و نه هر کس سِر دل دیدی عیان
 کار مردان است، نی طفلان کعب
 زآنکه در حرص و هوا آغشته اند
 تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سر نامه را، گردن متاب
هست آن عنوان، چو اقرار زبان
که موافق هست با اقرار تو؟
چون جوال بس گرانی میبری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش؟
ور نه خالی کن جوال را ز سنگ
در جوال آن کن، که می باید کشید
زشت نبود کاین جوال پُر ز ریگ؟
چون نمی تانی که پُر لعلش کنی

زین سخن، والله اعلم بالصواب
متن نامه سینه را کن امتحان
تا منافق وار نبود کار تو
ز آن نیاید کم که در وی بنگری
گر همی ارزد کشیدن را، بکش
بازخر خود را، از این پیکار و ننگ
سوی سلطانان و شاهان رشید
میکشی و باشد آنهم مرده ریگ؟
هم تهی بهتر، چو هم جنس تنی

۶۴. حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بر بود. بانگ می زد که: باز کن و ببین که

چه میبری آنگاه بیر

یک فقیهی ژنده ها در چیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم
ژنده ها از جامه ها پیراسته
ظاهر دستار چون حُلّه بهشت
پاره پاره دلّی و پنبه و پوستین
روی سوی مدرسه کرده صبح
در ره تاریک، مردی جامه کن
در ربود او از سرش دستار را
پس فقیهش بانگ بر زد: کای پسر
این چنین که چار پره می پری
باز کن آن را، به دست خود بمال
چونکه بازش کرد آنکه می گریخت
ز آن عمامه سخت زفت و تو بتو
بر زمین زد کهنه را، کای بی عیار
گفت: بنمودم دغل، لیکن تو را

در عمامه خویش در پیچیده بود
چون در آید سوی محفل در حطیم
ظاهر دستار از آن آراسته
چون منافق، اندرون رسوا و زشت
در درون آن عمامه بُد دفین
تا بدین ناموس یابد او فتوح
منتظر استاده بود از بهر فن
پس دوان شد تا بسازد کار را
باز کن دستار را، آنگاه بیر
باز کن آن هدیه را که می بری
آنگهان خواهی، بیر، کردم حلال
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ماند یک گز کهنه ای در دست او
زین دغل ما را بر آوردی ز کار
از نصیحت باز گفتم ماجرا

۶۵. نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از

او

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
اندر این کون و فساد، ای اوستاد

عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون می گوید: بیا من خوش پی ام
 ای ز خوبی بهاران لب گزان
 روز دیدی طلعت خورشید خوب
 بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
 کودکی از حُسن شد مولای خلق
 گر تن سیمین تنان کردت شکار
 ای بدیده لوتهای چرب خیز
 مر خبث را گو: که آن خویت کو؟
 بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت؟
 گوید: آن دانه بُد و من دام آن
 بس انامل رشک استادان بده
 نرگس چشم خماری همچو جان
 حیدری کاندل صف شیران رود
 طبع تیز دور بین محترف
 زلف جعد مشکبار عقل بر
 خوش بین کونش ز اول با گشاد
 زآنکه او بنمود پیدا دام را
 پس مگو: دنیا به تزویرم فریفت
 طوق زرین و حمایل بین هله
 همچنین هر جزو عالم می شمر
 هر که آخر بین تر، او مسعودتر
 روی هر یک چون مه فاخر بین
 تا نباشی همچو ابلیس اعوری
 دید طین آدم و دینش ندید
 فضل مردان بر زنان، ای بو شجاع
 و نه شیر و پیل را بر آدمی
 فضل مردان بر زن، ای حالی پرست
 مرد، کاندل عاقبت بینی خم است
 از جهان دو بانگ می آید به ضد
 آن یکی بانگش نشور اتقیا
 بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو
 من شکوفه خرم ای خوش گرم دار

و آن فسادش گفت: رو، من لا شی ام
 بنگر آن سردی و زردی خزان
 مرگ او را یاد کن وقت غروب
 حسرتش را هم بین وقت محاق
 بعد فردا شد خرف، رسوای خلق
 بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
 فضله آن را بین، در آب ریز
 در فریب آن حُسن و مرغویت کو؟
 بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت؟
 چون شدی تو صید، دانه شد نهان
 در صناعت عاقبت لرزان شده
 آخر اعمش بین و، آب از وی چکان
 آخر او مغلوب موشی میشود
 چون خر پیرش بین، آخر خرف
 آخر آن چون دُم زشت خنگ خر
 و آخر آن رسوائی اش بین و فساد
 پیش تو بر کند سببت خام را
 و نه عقل من ز دامش می گریخت
 غل و زنجیری شدست و سلسله
 اول و آخر در آرش در نظر
 هر که آخور بین تر، او مطرودتر
 چونکه اول دیده ای، آخر بین
 نیم بیند نیم نی چون ابتری
 این جهان دید آن جهان بینش ندید
 نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
 فضل بودی بهر قوت، ای عمی
 ز آن بود که مرد پایان بین تر است
 او ز اهل عاقبت چون زن کم است
 تا کدامین را تو باشی مستعد
 وین یکی بانگش فریب اشقیا
 بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
 گل بریزد، من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفه اش: که اینک مگل فروش
 این پذیرفتی، بماندی ز آن دگر
 آن یکی بانگ اینکه: اینک حاضرم
 حاضری ام هست چون مکر و کمین
 چون یکی زین دو جوال اندر شدی
 ای خنک آن کاو ز اول آن شنید
 خانه خالی یافت، جا را او گرفت
 کوزه نو، کاو به خود بولی کشد
 در جهان هر چیز چیزی می کشد
 در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
 کهربا هم هست و مغناطیس هست
 برد مغناطیست، ار تو آهنی
 آن یکی چون نیست با اختیار یار
 و آن یکی را صحبت خار اختیار
 هست موسی پیش قطبی مستهان
 جان هامان جاذب قطبی شده
 معدۀ خر که کشد در اجذاب
 گر تو شناسی کسی را از ظلام

بانگ خار او: که سوی ما مکوش
 که مُحبّ، از ضد محبوب است کر
 بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
 نقش آخر ز آینه اول بین
 آن دگر را ضد و، نادر خور شدی
 کش عقول و مسمع مردان شنید
 غیر آتش کز نماید یا شگفت
 آن خبث با آب از وی کی رود؟
 کفر کافر را و، مرشد را رشد
 گرم گرمی را کشید و سرد، سرد
 تا تو آهن یا کهی آئی به شست
 ور کهی، بر کهربا بر می تنی
 لاجرم شد پهلوی فجّار جار
 لاجرم شد پهلوی هر خار خوار
 هست هامان پیش سبطی همچنان
 جان موسی طالب سبطی شده
 معدۀ آدم جذوب گندم آب
 بنگر او را کوش سازیدست امام

۶۶. بیان آنکه عارف را غذائی است از نور حق که "ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله

صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای یصل طعام الله فی الجوع"

تا	بدان	جنسیتش	پیدا	شود
شیر،	خر	از نیم	زیرینه	رسد
این	عجب	که جبر	نی و،	ظلم نیست
ظلم	بودی،	کی	نگهبانی	بُدی؟
راز	ما	را روز	کی	گنججا بود؟
درنگر	والله	اعلم	بالصواب	

۶۷. خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره

ای	بکرده	اعتماد	وائقی
قبه	ای	بر	ساختستی
زرق،	چون	برق	است و،
	اندر	نور	آن

بر	دم	و	بر	چاپلوس	فاسقی
آخر	آن	خیمست،	بس	واهی	طناب
راه	نتوانند	دیدن	ره	روان	

این جهان و اهل آن بی حاصلند زاده دنیا، چو دنیا بی وفاست اهل آن عالم چو آن عالم زَبَرِ خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند؟ کی شود پزمرده میوه آن جهان؟ نفس بی عهد است، ز آن رو کشتنیست نفسها را لایق است این انجمن نفس اگر چه زیرک است و خرده دان آب وحیِ حق بدین مرده رسید تا نیاید وحی، تو غره مباحش بانگ و صیتی جو، که آن حامل نشد آن هنرهای دقیق و قال و قیل رونق و طاق و طرب و سحرشان سحرهای ساحران دان جمله را جادویی ها را همه یک لقمه کرد نور، از آن خوردن نشد افزون و بیش در اثر افزون شد و، در ذات نی حق ز ایجاد جهان افزون نشد لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق هست افزونی اثر اظهار او هست افزونی هر ذاتی دلیل نکته شد باریک اینجا، ای رفیق

هر دو اندر بی وفائی یک دلند گر چه رو آرد به تو، آن رو قفاست تا ابد در عهد و پیمان مستمر معجزات از همدگر کی بستند؟ شادی عقلی نگر، در آن دهان او دنی و، قبله گاه او دنی است مرده را در خور بود گور و کفن قبله اش دنیاست، او را مرده دان شد ز خاک مرده ای زنده پدید تو بدان گلگونه طال بقاش تاب خورشیدی، که آن آفل نشد قوم فرعونند، اجل چون آب نیل گر چه خلقان را کشد گردن کیشان مرگ، چوبی دان که آن شد ازدها یک جهان پُر شب بُد، آن را صبح خورد بل همان سان است، کاو بودست پیش ذات را افزونی و آفات، نی آنچه اول آن نبود، اکنون نشد در میان این دو افزونیست، فرق تا پدید آید صفات و کار او کاو بود حادث به علتها علیل لیک بشنو تو مقالات دقیق

۶۸. تفسیر آیه فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

چون کنم؟ کاین خلق را تمیز نیست عقل بی تمیز را بینا کنم عقل را در دیدنش فاخر کنم کور سازم جاهل ناچیز را موسیا تو غالب آئی، لا تخف چون عصا شد مار، آنها گشت عار سنگ مرگ آمد نمکها را محک هر دو را از بام بود، افتاد طشت

گفت موسی: سحر هم حیران کنیست گفت حق: تمیز را پیدا کنم چونکه معجزهات را ظاهر کنم دیده بخشم عقل بی تمیز را گر چه چون دریا بر آوردند کف بود اندر عهد خود، سحر افتخار هر کسی را دعوی حُسن و نمک سحر رفت و، معجزه موسی گذشت

بانگِ طشتِ سحر جز لعنت نماند
 چون محک پنهان شدست از مرد و زن
 وقت لاف است، محک چون غائب است
 هر دمت عزّی و نازی در فرود
 قلب می گوید ز نخوت: هر دم
 زر همی گوید: بلی، ای خواجه تاش
 مرگِ تن هدیه ست بر اصحابِ راز
 قلب اگر در خویش آخر بین بُدی
 چون شدی اول سیه اندر لقا
 کیمیای فضل را طالب بُدی
 چون شکسته دل شدی از حالِ خویش
 عاقبت را دید و او اشکسته شد
 فضل، مسها را سوی اکسیر راند
 ای زر اندوده، مکن دعوی، ببین
 نورِ محشر چشمها بینا کند
 بنگر آنها را که آخر دیده اند
 منگر آنها را که حالی دیده اند
 پیشِ "حالی بین"، که در جهل است و شک
 صبحِ کاذب، صد هزاران کاروان
 صبحِ صادق را طلب کن، ای عزیز
 نیست نقدی، کش غلط انداز نیست
 باز رو سوی غلام و کتبتش

بانگِ طشتِ دین بجز رفعت نماند
 در صف آ، ای قلب و، اکنون لاف زن
 میبَرندت از عزیزی، دست دست
 چون محک آمد، چرا گشتی کبود؟
 ای زرِ خالص، من از تو کی کم؟
 لیک می آید محک، آماده باش
 زرِ خالص را چه نقصان است گاز؟
 آن سیه، کاخر شد، او اول شدی
 دور بودی از نفاق و از شقا
 عقل او بر زرق او غالب شدی
 جا بر اشکستگان دیدی به پیش
 از شکسته بند، در دم بسته شد
 آن زر اندود، از کرم محروم ماند
 که نماند مشتری اعمی چنین
 چشم بندی تو را رسوا کند
 حسرت جانها و رشک دیده اند
 سرّ فاسد، ز اصل سرّ بیریده اند
 صبح صادق، صبح کاذب، هر دو یک
 داد بر باد هلاکت، ای جوان
 تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
 وای آن جان، کش محک و گاز نیست
 کاو سوی شه می نویسد نامه خوش

۶۹. زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا و اولیا

بو مسیلم گفت: من خود احمدم
 بو مسیلم را بگو: کم کن بَطْر
 هین قلاووزی مکن از حرصِ جمع
 شمع، مقصد را نماید، همچو ماه
 گر بخواهی، ور نخواهی، با چراغ
 ور نه این زاغان دغل افروختند
 بانگِ هُدُهدِ گر بیاموزد قطا
 بانگِ پَر رسته، ز پر بسته بدان

دین احمد را به فن بر هم زدم
 غرّه اول مشو، آخر نگر
 پس روی کن، تا رود در پیش، شمع
 کاین طرف دانه ست، یا خود دامگاه
 دیده گردد نقشِ باز و، نقشِ زاغ
 بانگِ بازان سید آموختند
 راز هدهد کو و پیغام سبا؟
 تاج شاهان را، ز تاج هُدُهدان

حرف درویشان و نکته عارفان هر هلاک امت پیشین که بود بودشان تمیز کان مظهر کند کوری کوران ز رحمت دور نیست چار میخ شه ز رحمت دور نی ماهیا آخر یکی بنگر به شست با دو دیده اول و آخر بین اعور آن باشد، که حالی دید و بس چون دو چشم گاو در جرم تلف نصف قیمت ارزد آن دو چشم او ور کنی یک چشم آدم زاده ای زآنکه چشم آدمی تنها به خود چشم خر، چون اولش، بی آخر است

بسته اند این بی حیایان بر زبان زآنکه چندل را گمان کردند عود لیک حرص و آز، کور و کر کند کوری حرص است، کان معذور نیست چار میخ حاسدی مغفور، نی بد گلوئی، چشم آخر بینت بست هین مباش اعور چو ابلیس لعین چون بهایم بی خبر، از بازپس همچو یک چشم است، کش نبود شرف که دو چشمش راست، مسند چشم تو نصف قیمت لازم است از جاده ای بی دو چشم یار کاری می کند گردو چشمش هست، حکمش اعور است

۷۰. بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعہ به طلب اجرای خود

این سخن پایان ندارد و آن خفیف رفت پیش از رقعہ پیش مطبخی دور از او و ز همت او کاین قدر گفت: بهر مصلحت فرموده است گفت: دهلیزیست والله این سخن مطبخی، ده گونه حجت بر فراشت چون جری کم آمدش در وقت چاشت گفت: قاصد، میکنید اینها شما این مگیر از فرع، این از اصل گیر "ما رَمَيْتَ إِذِ رَمَيْتَ" ابتلاست آب از سر تیره است، ای خیره چشم شد، ز خشم و غم، درون بقعه ای اندر آن رقعہ، ثنای شاه گفت که ای ز بحر و ابر افزون کف تو زآنکه ابر آنچه دهد گریان دهد ظاهر رقعہ اگر چه مدح بود زآن همه کار تو بی نور است و زشت

می نویسد رقعہ در طمع رغیف کای بخیل از مطبخ شاه سخی از جری ام آیدش اندر نظر نی برای بخل و، نی تنگی دست پیش شه خاک است، این زر کهن او همه رد کرد از حرصی که داشت زد بسی تشنیع او، سودی نداشت گفت: نی، که بنده فرمانیم ما بر کمان کم زن، که از بازوست تیر بر نبی کم نه گنه، کان از خداست پیشتر بنگر، یکی بگشای چشم سوی شه بنوشت خشمین رقعہ ای گوهر جود و سخای شاه سفت جمله محتاجان به تو آورده رو کف تو خندان، پیاپی خوان نهاد بوی خشم از مدح، اثرها مینمود که تو دوری دور از نور سرشت

همچو میوه تازه زو فاسد شود
زآنکه هست از عالم کون و فساد
چونکه در مداح باشد کینه ها
وآنگهان الحمد خوان، چالاک شو
از زبان تلیس باشد، یا فسون
من به ظاهر، من به باطن ناظم

رونق کار خسان کاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد
خوش نگردد از مدیحی سینه ها
ای دل، از کین و کراهت پاک شو
بر زبان الحمد و، اکراه از درون
و آنگهان گفته خدا که: ننگرم

۷۱. حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و

خلاقیت دلوق ظاهر او مینمود که آن شکرها لاف است و دروغ

باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارک مژده ور
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حدّ و، از اندازه برد
بر دروغ تو گواهی میدهند
شکر را دزدیده یا آموخته
بر سر و بر پای بی توفیر تو؟
هفت اندامت شکایت میکند
مر تو را کفشی و شلواری نبود
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
در جزا، زیرا که بودم پاکباز
چیست اندر باطنت این دود و تفت؟
کی بود انده نشان ابشار؟
گر درست است آنچه گفتم ما مضمی
سیل اگر بگذشت، جای سیل کو؟
گر نماند او جانفزا، ازرق چرا؟
بوی لاف کز همی آید، خمش
صد علامت هست نیکو کار را
در درون صد زندگی آید خلف
تخمهای پاک، آنکه دخل، نی؟
صحن ارض الله واسع کی بود؟
لامکان است و ندارد فوق و پست

آن یکی با دلق آمد از عراق
گفت: آری بُد فراق، الا سفر
که خلیفه داد ده خلعت مرا
شکرها و حمدها بر می شمرد
پس بگفتندش که: احوال نژند
تن برهنه، سر برهنه، سوخته
کو نشان شکر و حمد میر تو؟
گر زبانت مدح آن شه می تند
در سخای آن شه و سلطان جود
گفت: من ایثار کردم آنچه داد
بستم جمله عطاها از امیر
مال دادم، بستم عمر دراز
پس بگفتندش: مبارک مال رفت
صد کراهت در درون تو چو خار
کو نشان عشق و ایثار و رضا؟
خود گرفتم، مال گم شد، میل کو؟
چشم تو گر بُد سیاه و جان فزا
کو نشان پاک بازی؟ ای ترش
صد نشان باشد درون، ایثار را
مال در ایثار اگر گردد تلف
در زمین حق زراعت کرد، نی؟
گر نگردد زرع جان، یکدانه صد
اصل ارض الله، قلب عارف است

گر نروید خوشه از روضات هو
چون که این ارض فنا بی ریع نیست
ریع آن را نی حد و، نی عد بود
حمد گفتمی، کو نشان حامدون؟
حمد عارف مر خدا را راست است
از چه تاریک جسمش بر کشید
اطلس تقوی و نور مؤتلف
وا رهیده از جهان عاریه
بر سریر سرّ عالی همتش
مقعد صدقی که صدیقان در او
حمدشان چون حمد گلشن از بهار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
شاهد شاهد هزاران هر طرف
بوی سیر بد بیاید از دمت
بو شناساند حاذق در مصاف
تو ملاف از مُشک، کان بوی پیاز
"گل شکر خوردم" همی گوئی و بوی
هست دل مانده خانه کلان
از شکاف و روزن و دیوارها
از شکافی که نداند هیچ وهم
از نبی بر خوان که دیو و قوم او
از رهی که انس از آن آگاه نیست
در میان ناقدان، زرقی متن
مر محک را ره بود در نقد و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش
مسلکی دارند دزدیده درون
دم به دم خبط و زیانی میکنند
پس چرا جانهای روشن در جهان
در سرایت، کمتر از دیوان شدند؟
دیو دزدانه سوی گردون رود
سر نگون از چرخ، زیر افتد چنان
آن ز رشک روحهای دل پسند

پس چه واسع باشد ارض الله؟ بگو
چون بود ارض الله؟ آن مستوسعیت
کمترین دانه دهد، هفتصد بود
نی برون هست اثر، نی اندرون
که گواه حمد او شد، پا و دست
و ز تگ زندان دُنبی اش خرید
آیت حمد است او را بر کتف
ساکن گلزار و عین جاریه
مجلس و جا و مقام و رتبتش
جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
صد نشانی دارد و، صد گیر و دار
و آن گلستان و نگارستان گواه
در گواهی، همچو گوهر بر صدف
وز سر و رو تابد ای لافی غمت
تو به جلدی، های و هو کم کن گراف
از دم تو میکند مکشوف راز
میزند از سیر: که یافه مگوی
خانه دل را نهان همسایگان
مطلع گردند بر اسرارها
صاحب خانه ندارد هیچ فهم
می برند از حال انسان خفیه بو
زآنکه زین محسوس و زین اشباه نیست
با محک ای قلبِ دون، لافی مزن
که خدایش کرد امیر جسم و قلب
واقفند از سرّ ما و فکر و کیش
ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
صاحب نقب و شکاف و روزند
بی خبر باشند از حال نهان؟
روحها که خیمه بر گردون زدند
از شهاب او محرق و مطعون شود
که شقی در جنگ، از زخم سنان
از فلکشان سر نگون می افکنند

این گمان بر روحهای مه میر
که بسی جاسوس هست آن سوی تن

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
شرم دار و لاف کم زن، جان مکن

۷۲. دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل، که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

بر سقام تو، ز تو واقف ترند
که ندانی تو از آن رو اعتلال
بو برند از تو به صد گونه سقم
صد سقم بینند در تو بی درنگ
که بدین آیاتشان حاجت بود
چون ندانند از تو بی گفتِ دهان؟
تا به قعر تار و پودت در روند
دیده باشندت به چندین حالها
زانکه پُر هستند از اسرار هو

این طبیبان بدن دانشورند
تا ز قاروره همی بینند حال
هم ز نبض و، هم ز رنگ و، هم ز دم
هم ز نبضت، هم ز چشمت، هم ز رنگ
این طبیبان نو آموزند خود
پس طبیبان الهی در جهان
کاملان از دور نامت بشنوند
بلکه پیش از زادن تو سالها
حال تو دانند یک یک مو به مو

۷۳. مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس الله روحها پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک به یک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

که ز حال بو الحسن از پیش دید
با مریدان جانب صحرا و دشت
در سواد ری، ز سوی خارقان
بوی را از باد استنشاق کرد
جان او از باد، باده میچشید
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شده ست
آب هم او را شرابِ ناب گشت
یک مرید او در آن دم بر رسید
که برون است از حجاب پنج و شش
میشود رویت، چه حال است و نوید؟
بی شک از غیب است و از گلزارِ مُکل
هر دم از غیبت پیام و نامه ای
میرسد اندر مشام تو شفوی
شمه ای بر گو از آن گلزار و بو

آن شنیدی داستان بایزید؟
روزی آن سلطان تقوی می گذشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان
هم در آنجا ناله مشتاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید
کوزه ای کاو، از یخ آبه، پُر بود
از درون کوزه نم بیرون نجست
بادِ بوی آور مر او را آب گشت
چون در او آثار مستی شد پدید
پس پرسیدش که: این احوال خوش
گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
می کشی بوی و به ظاهر نیست مُگل
ای تو کامِ جانِ هر خودکامه ای
هر دمی یعقوب وار از یوسفی
قطره ای بر ریز بر ما ز آن سبو

خو نداریم، ای جمال مهتری
 ای فلک پیمای چست چست خیز
 میر مجلس نیست در دوران دگر
 کی توان نوشید این می، زیر دست؟
 بوی را پوشیده و مکنون کند
 خود نه آن بوی است این کاندر جهان
 پُر شد از تیزی او صحرا و دشت
 این سر خُم را به کهگل در مگیر
 لطف کن ای راز دان رازگو
 گفت: بوی بوالعجب آمد به من
 تا پیمبر گفت بر دست صبا:
 بوی رامین میرسد از جان ویس
 از او ویس و از قرن، بوی عجب
 چون او ویس از خویش فانی گشته بود
 آن هلیله پُروریده در شکر
 آن هلیله، رسته از ما و منی
 آن کسی کز خود به کلی در گذشت

که لب ما خشک و، تو تنها خوری
 ز آنچه خوردی جرعه ای بر ما بریز
 جز تو ای شه، در حریفان در نگر
 می یقین، مر مرد را رسواگر است
 چشم مست خویشان را چون کند؟
 صد هزاران پرده اش دارد نهان
 دشت چه؟ کز نه فلک هم در گذشت
 کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
 آنچه بازت صید کردش، باز گو
 همچنان که مصطفی را از یمن
 از یمن می آیدم بوی خدا
 بوی یزدان میرسد هم از او ویس
 مصطفی را مست کرد و پر طرب
 آن زمینی، آسمانی گشته بود
 چاشنی تلخیش نبود دگر
 نقش دارد از هلیله، طعم نی
 این منی و مائی خود در نوشت

۷۴. قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد باز گرد
 گفت: زین سو بوی یاری میرسد
 بعد چندین سال میزاید شهی
 رویش از گلزار حق گلگون بود
 چیست نامش؟ گفت: نامش بوالحسن
 قد او و، رنگ او و، شکل او
 حلیه های روح او را هم نمود
 حلیه تن همچو تن عاریت است
 حلیه روح طبیعی هم فناست
 جسم او همچون چراغی بر زمین
 آن شعاع آفتاب اندر وثاق
 نقش گُل در زیر بینی بهر لاغ
 مرد خفته، در عدن دیده فرق

تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد
 کاندر این ده شهریاری میرسد
 میزند بر آسمانها خرگهی
 از من او اندر مقام افزون بود
 حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن
 یک به یک وا گفت از گیسو و رو
 از صفات و از طریق و جا و بود
 دل بر آن کم نه، که آن یک ساعت است
 حلیه آن جان طلب، کان بر سماست
 نور او بالای سقف هفتمین
 قرص او اندر سپهر چار طاق
 بوی گُل بر سقف و ایوان دماغ
 عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر، رهن یک حریص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست

پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
از کباب آراستند آن سیخ را
ز آن زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

۷۵. زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید
جمله خواهی او، ز امساک و جود
لوح محفوظ است او را پیشوا
نی نجوم است و، نه رمل است و، نه خواب
از پی رو پوش عامه در بیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
مومنا، "ینظر به نور الله" شدی
صوفی از فقر چون در غم شود
ز آنکه جنت از مکاره رسته است
آنکه سرها بشکند او از علو

از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
بوالحسن، بعد وفات بایزید
آنچنان آمد که آن شه گفته بود
از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا
وحی حق، والله اعلم بالصواب
"وحی دل" گویند آن را صوفیان
چون خطا باشد؟ چو دل آگاه اوست
از خطاها ز آن سبب ایمن بُدی
عین فقرش دایه و مطعم شود
رحم قسم عاجز اشکسته است
رحم حق و خلق ناید سوی او

۷۶. نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

این سخن آخر ندارد و آن جوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود
ز آن جرای خاص هرک آگاه شد
ز آن جرای روح چون نقصان شود
پس بداند که خطائی رفته است

از کم اجرای نان شد ناتوان
آن شبه ش دُر گردد و او یم شود
او سزای قرب و اجری گاه شد
جانش از نقصان آن لرزان شود
که سمن زار رضا نشکفته است

۷۷. بازگشتن به حکایت غلام که رقعہ نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان کِشت
رقعه اش بردند پیش شاه راد
گفت: او را نیست الا درد قوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ
احمق است و، مرده ما و منی
آسمانها و زمین یک سبب دان
تو چو کرمی، در میان سبب در

رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
خواند آن رقعہ، جوابی وا نداد
پس جواب احمق اولیتر سکوت
بند فرعست و، نجوید اصل هیچ
کز غم فرعش، فراغ اصل نی
کز درخت قدرت حق شد عیان
و ز درخت و باغبانی بیخبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم جنبش او واشکافد سیب را بر دریده جنبش او پرده ها آتشی کاوول ز آهن می جهد دایه اش پنبه ست اول، لیک اخیر مرد، اول بسته خواب و خور است در پناه پنبه و کبریتها عالم تاریک روشن می کند گر چه آتش نیز هم جسمانی است جسم را نبود از آن عز بهره ای جسم از جان، نور افزون میشود حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست تا به بغداد و سمرقند ای همام دو درم سنگ است پیه چشمتان نور بی این چشم می بیند به خواب جان ز ریش و سبلت تن فارغ است بار نامه روح حیوانیست این بگذر از انسان و هم از قال و قیل بعد از آنت جان احمد لب گرد گوید: ار آیم به قدر یک کمان

لیک جانش از برون صاحب علم بر نتابد سیب آن آسیب را صورتش کرم است و معنی ازدها او قدم بس سست بیرون می نهد میرساند شعله ها او تا اثیر آخر الامر از ملایک برتر است شعله نورش بر آید تا سها کنده آهن به سوزن می کند نی ز روح است و نه از روحانی است جسم پیش بحر جان چون قطره ای چون رود جان، جسم بین چون میشود جان تو تا آسمان جولان کنی است روح را اندر تصور نیم گام نور روحش تا عنان آسمان چشم بی این نور نبود جز خراب لیک تن بی جان بود مردار و پست پیشتر آ، روح انسانی بین تا لب دریای جان جبرئیل جبرئیل از بیم تو واپس خزد من به سوی تو، بسوزم بی گمان

۷۸. آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر چون جواب نامه نامد، خیره گشت نی قرارش ماند و نی خواب از جنون کای عجب! چونم نداد آن شه جواب؟ رقعہ پنهان کرد و نمود او به شاه رقعہ دیگر نویسم ز آزمون بر امیر و مطبخی و نامه بر هیچ گرد خود نمی گردد، که من

بی جواب نامه خسته ست آن پسر وز غم او آب صافی تیره گشت روز و شب بُد در تفکر سرنگون یا خیانت کرد رقعہ بر، ز تاب کاو منافق بود و آبی زیر کاه دیگری جویم، رسولی ذو فنون عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر کزروی کردم، چو اندر دین شمن

۷۹. کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
 باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو
 این ترازو بهر این بنهاد حق
 از ترازو کم کنی، من کم کنم
 همچنین تاج سلیمان میل کرد
 گفت: تاجا کژ مشو بر فرق من
 راست میکرد او به دست آن تاج را
 هشت بارش راست کرد و گشت کژ
 گفت: اگر صد ره کنی تو راست، من
 پس سلیمان اندرون را راست کرد
 بعد از آن تاجش همان دم راست شد
 بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد
 هشت کَرّت کژ بکرد آن مهترش
 شاه گفت: ای تاج، چونست این زمان؟
 تاج ناطق گشت: کای شه، ناز کن
 نیست دستوری کز این من بگذرم
 بر دهانم نه تو دست خود، ببند
 پس تو را هر غم که پیش آید ز درد
 ظن مبر بر دیگری، ای دوست کام
 گاه جنگش با رسول و مطبخی
 همچو فرعونی که موسی هشته بود
 آن عدو در خانه آن کوردل
 تو هم از بیرون بدی با دیگران
 خود عدویت اوست، قندش میدهی
 همچو فرعونی تو کور و کوردل
 چند فرعونا کُشی بی جرم را
 عقل او بر عقل شاهان می فزود
 مَهر حق بر چشم و بر گوش خرد
 حکم حق بر لوح می آید پدید

پس سلیمان گفت: بادا کژ مغز
 ور روی کژ، از کژم خشمین مشو
 تا رود انصاف ما را در سبق
 تا تو با من روشنی، من روشنم
 روز روشن را بر او چون لیل کرد
 آفتابا کم مشو از شرق من
 باز کج می شد بر او تاج، ای فتی
 گفت: تاجا چیست آخر؟ کژ مغز
 کژ شوم، چون کژ شوی، ای مؤتمن
 دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
 آنچنان که تاج را میخواست شد
 تاج وا میگشت تارک جو به قصد
 راست میشد تاج بر فرق سرش
 کژ کنم، تو راست گردی ز امتحان
 چون فشاندی پَر ز گل، پرواز کن
 پرده های غیب این بر هم درم
 مر دهانم را ز گفت ناپسند
 بر کسی تهمت منه، بر خویش گرد
 آن مکن که می سگالید آن غلام
 گاه خشمش با شهنشاه سخی
 طفلکان خلق را سر می ربود
 او شده اطفال را گردن گسل
 و اندرون خوش گشته با نفس گران
 و ز برون تهمت به هر کس مینهی
 با عدو خوش، بی گناهان را مُدل
 مینوازی مر تن پر عُرم را
 حکم حق بیعقل و کورش کرده بود
 گر فلاطون است حیوانش کند
 آنچنان که حکم غیب بایزید

۸۰. شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود بوالحسن از مردمان آن را شنود

که حسن باشد مرید و امتم
هر صباحی آید و خواند سبق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور
گفت: من هم نیز خوابش دیده ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور
یا به صورت شیخ پیشش آمدی
تا یکی روزی بیامد با سعود
توی بر تو، بر فها همچون علم
بانگش آمد از خطیره شیخ حی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب
حال او، ز آن روز شد خوب و بدید
باز باید گشت سوی آن غلام

درس گیرد هر صباح از تربتم
بر سر خاک و شود پیری به حق
بر سر گورش نشستی با حضور
و ز روان شیخ این بشنیده ام
ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا که بی گفتمی شکالش حل شدی
گورها را برف نو پوشیده بود
قبه قبه دید و شد جانش به غم
ها انا ادعوك کی سعی الی
عالم ار برف است، روی از من متاب
آن عجایب را که اول می شنید
کرد باید آن حکایت را تمام

۸۱. رقعۀ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعۀ اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بد گمان
که یکی رقعۀ نوشتم پیش شاه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد
خشک می آورد او را شهریار
گفت حاجب: آخر او بنده شماست
از شهی تو چه کم گردد اگر
گفت: این سهل است، اما احمق است
گر چه آمرزم گناه و زلتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند
گر کم عقلی مبادا گبر را
نم نبارد ابر از شومی او
از گران احمقان، طوفان نوح

پُر ز تشنّیح و نفیر و پُر فغان
ای عجب! آن جا رسید و یافت راه؟
هم نداد آن را جواب و تن یزد
او مکرر کرد رقعۀ چند بار
گر جوابش بر نویسی هم رواست
بر غلام و بنده اندازی نظر؟
مرد احمق زشت و مردود حق است
هم کند در من سرایت علتش
خاصه این گرّ خبیث عقل بند
شومیش بی آب دارد ابر را
شهر شد ویرانه از بومی او
کرد ویران عالمی را در فضوح

۸۲. ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که: احمق هر که هست
هر که او عاقل بود او جان ماست
عقل، دشنامم دهد، من راضیم
نبود آن دشنام او بی فایده

او عدوی ما و غول و ره زن است
روح او و ریح او ریحان ماست
زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن مهمانی اش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم
 این یقین دان، گر لطیف و روشنی
 سبالت گنده کند بی فایده
 مانده عقل است، نی نان و شوا
 نیست غیر نور، آدم را خورش
 زین خورشها اندک اندک باز بُر
 تا غذای اصل را قابل شوی
 عکس آن نور است، کاین نان، نان شدست
 چون خوری یک بار از مأکول نور
 عقل شیدا شد، چه خوانی ترهات؟
 عقل، دو عقل است، اول مکسبی
 از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
 عقل تو افزون شود بر دیگران
 لوح حافظ تو شوی در دور و گشت
 عقل دیگر بخشش یزدان بود
 چون ز سینه آب دانش جوش کرد
 ور ره نبخش بود بسته، چه غم؟
 عقل تحصیلی مثال جویها
 راه آبش بسته شد، شد بی نوا
 از درون خویشان جو چشمه را

من از آن حلوی او اندر تبم
 نیست بوس کون خر را چاشنی
 جامه از دیگش سیه، بی مایده
 نور عقل است ای پسر، جان را غذا
 از جز آن، جان را نباید پرورش
 کاین غذای خر بود، نی آن خُر
 لقمه های نور را آکل شوی
 فیض آن جان است، کاین جان، جان شدست
 خاک ریزی بر سر نان تنور
 راه پیدا شد، چه پائی بی ثبات؟
 که در آموزی چو در مکتب، صبی
 ارمغانی و ز علوم خوب و بکر
 لیک تو باشی ز حفظ آن گران
 لوح محفوظ است، کاو زین در گذشت
 چشمه آن در میان جان بود
 نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد
 کاو همی جوشد ز خانه، دم به دم
 کان رود در خانه ای از کوی ها
 تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
 تا رهی از منت هر ناسزا

۸۳. قصه آن کسی که با یکی مشورت می کرد، گفتش: مشورت با دیگری کن که من عدوی

توام

مشورت میکرد شخصی با کسی
 گفت: ای خوشنام، غیر من بجو
 من عدوّم مر تو را، با من مپیچ
 رو کسی جو که تو را او هست دوست
 من عدوّم، چاره نبود کز منی
 حارسی از گرگ جستن شرط نیست
 من تو را بی هیچ شکی دشمنم
 هر که باشد همنشین دوستان
 هر که با دشمن نشیند در زَمَن

تا یقینش رو نماید بی شکی
 ماجرای مشورت با وی بگو
 نبود از رای عدو، پیروز هیچ
 دوست بهر دوست، لا شک خیر جوست
 کز روم، با تو نمایم دشمنی
 جستن از غیر محل، ناجستنیست
 من تو را کی ره نمایم؟ ره زَنم
 هست در گلخن، میان بوستان
 هست او در بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت خیر کن با خلق از بهر خدا تا هماره دوست بینی در نظر چونکه کردی دشمنی، پرهیز کن گفت: میدانم تو را، ای بو الحسن لیک مرد عاقلی و معنوی طبع خواهد تا کشد از خصم کین آید و منعش کند، واداردش عقل ایمانی چو شحنه عادل است همچو گربه باشد او بیدار هوش در هر آن جا که بر آرد موش دست گربه ای چه؟ شیر شیر افکن بود غره او حاکم درندگان شهر پُر دزد است و پُر جامه کنی عقل در تن حاکم ایمان بود عقل عقل و جان جان، ایجان توئی عقل کل سرگشته و حیران توست

تا نگردد دوست خصم و دشمنت یا برای جان خود، ای کدخدا در دلت ناید ز کین ناخوش صور مشورت با یار مهر انگیز کن که توئی دیرینه دشمن دار من عقل تو نگذاردت که کتر روی عقل بر نفس است بند آهنین عقل چون شحنه ست در نیک و بدش پاسبان و حاکم شهر دل است دزد در سوراخ ماند همچو موش نیست گربه، ور بود، او مرده است عقل ایمانی که اندر تن بود نعره او مانع چرندگان خواه شحنه باش گو و خواه نی که ز بيمش نفس در زندان بود عقل و جان خلق را سلطان توئی کل موجودات در فرمان توست

۸۴. امیر گردانیدن رسول علیه و آله جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول یک جوانی را گزید او از هذیل اصل لشکر، بی گمان سرور بود این همه که مُرده و پژمرده ای از کسبیل، و ز بخل، و ز ما و منی همچو استوری که بگریزد ز بار صاحبش در پی دوان، کای خیره سر گر ز چشم این زمان غائب شوی استخوانت را بخاید چون شکر آن مکن، کآخر بمانی از علف هین بگریز از تصرف کردنم تو ستوری هم، که نفست غالب است

بهر جنگ کافر و دفع فضول میر لشکر کردش و سالار خیل قوم بی سرور، تن بی سر بود ز آن بود که ترک سرور کرده ای می کشی سر، خویش را سر میکنی او سر خود گیرد اندر کوهسار هر طرف گرگیست اندر قصد خر پیشت آید هر طرف گرگی قوی که نبینی زندگانی را دگر آتش از بی هیز می گردد تلف و ز گرانی بار، چون جانت منم حکم، غالب را بود، ای خود پرست

خر نخواندت، اسب خواندت ذو الجلال
میر آخور بود، حق را، مصطفی
قُلْ تَعَالَوْاْ كُفْتُ از جذب کرم
نفسها را تا مروض کرده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
سکسکانید از دمم یرغا شوید
قُلْ تَعَالَوْاْ، قُلْ تَعَالَوْاْ کُفْتُ رب
قُلْ تَعَالَوْاْ، قُلْ تَعَالَوْاْ کُفْتُ حی
قُلْ تَعَالَوْاْ، قُلْ تَعَالَوْاْ کُفْتُ رب
گر نیابند، ای نبی، غمگین مشو
گوش بعضی زین تعالواها کر است
منهزم کردند بعضی زین ندا
منقبض کردند بعضی زین قصص
خود ملایک نیز ناهمتا بُدند
کودکان گر چه به یک مکتب درند
مشرقی و مغربی را حسهاست
صد هزاران گوشها گر صف زنند
باز صف گوشها را منصبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست
همچنین هر حس، یک یک می شمَر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون
هر کسی کاو از صف دین سرکش است
تو ز گفتار تَعَالَوْاْ کم مکن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
این زمان گرم است نفس ساحرش
قُلْ تَعَالَوْاْ قُلْ تَعَالَوْاْ، ای غلام
خواجه باز آ از منی و از سری

اسب تازی را عرب گوید تعال
بهر استوران نفس پُر جفا
تا ریاضتتان دهم، من ریاضم
زین ستوران بس لگدها خورده ام
از لگدهایش نباشد چاره ای
که ریاضت دادن خامان بلاست
تا یواش و مرکب سلطان بوید
ای ستوران ملول اندر سبق
ای ستوران فسرده رگ و پی
ای ستوران رمیده از ادب
ز آن دو بی تمکین، تو پُر از کین مشو
هر ستوری را صطبلی دیگر است
هست هر اسبی طویله او جدا
زآنکه هر مرغی جدا دارد قفص
زین سبب بر آسمان صف صف شدند
در سبق هر یک ز یک بالاترند
منصب دیدار، حس چشم راست
جمله محتاجان چشم روشنند
در سماع جان و اخبار و نبی
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
هر یکی معزول از آن کار دگر
در صف اند، اندر قیام الصافون
میروند سوی صفی کان ناخوش است
کیمیائی بس شگرف است این سخن
کیمیا را هیچ از وی وامگیر
گفت تو سودش کند در آخرش
هین که ان الله يدعو بالسلام
سروری جو، کم طلب کن سروری

۸۵. اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هذیلی

از برای لشکر منصور خیل
اعتراض و لا نسلم بر فراشت

چون پیمبر سروری کرد از هذیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت

خلق را بنگر که چون ظلمانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه
این عجب که جان به زندان اندر است
پای تا سر، غرق سرگین آن جوان
دائما پهلو به پهلو بی قرار
نور پنهان است و جستجو گواه
گر نبودی حبس دنیا را مناص
وحشت همچون موکل میکشد
هست منهاجی نهان در مکنت
تفرقه جویای جمع اندر کمین
مردگان باغ، برجسته ز بُن
چشم این زندانیان هر دم به در
صد هزار آلودگان آب جو
بر زمین پهلو را آرام نیست
بی مقر گاهی، نباشد بی قرار
گفت: نی نی، یا رسول الله مکن
یا رسول الله، جوان ار شیر زاد
هم تو گفتی این و گفت تو گوا
یا رسول الله در این لشکر نگر
زین درخت، آن برگ زردش را مبین
برگهای زرد او خود کی تهیست؟
برگ زرد و ریش و آن موی سپید
برگهای نو رسیده سبزم
برگ بی برگی نشان عاریست
آنکه او گل عارض است، ار نو خط است
حرفهای خط او کژمژ بود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند
گر مثل خواهی به جعفر در نگر
گر ز اسرار سخن بوئی بری
بگذر از زر، کاین سخن شد محتجب
ز اندرونم صد خموشی خوش نفس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو

در متاع فانی، چون فانی اند
مرده از جان، زنده اندر محرقه
و آنگهی مفتاح زندانش به دست
میزند بر دامنش جوی روان
پهلوی آرامگاه و پشت دار
کز گزافه دل نمی جوید پناه
نه بُدی وحشت، نه دل جستی خلاص
که بجو ای ضال، منهاج رُشد
یافتش، یعنی گزافه جُستت
تو در این طالب، رُخ مطلوب بین
زندگی بخشنده را تو فهم کن
کی بُدی؟ گر نیستی کس مزده ور
کی بُدندی؟ گر نبودی آب جو
زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی خمار اشکن، نباشد این خمار
سرور لشکر، مگر شیخ کهن
غیر مرد پیر سر لشکر مباد
پیر باید، پیر باید پیشوا
هست چندین پیر از وی پیشتر
سیبهای پخته او را بچین
این نشان پختگی و کاملیست
بهر عقل پخته می آرد نوید
شد نشان آنکه آن میوه ست خام
زردی زر، سرخ روئی صارفی است
او به مکتب گاه مخبر نو خط است
مزمّن عقل است، اگر تن میدود
یافت عقل او دو پَر، بر اوج راند
داد حق بر جای دست و پاش پَر
من سخن گویم چو زر جعفری
همچو سیماب این دلم شد مضطرب
دست بر لب مینهد، یعنی که بس
بحر میجوید تو را، جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب
 همچنین پیوسته کرد آن بی ادب
 دست میدادش سخن، او بی خبر
 این خبرها از نظرها نایب است
 هر که او اندر نظر موصول شد
 چونکه با معشوق گشتی همنشین
 هر که از طفلی گذشت و مرد شد
 نامه خواند از پی تعلیم را
 پیش بینایان خبر گفتن خطاست
 پیش بینا شد خموشی نفع تو
 گر بفرماید: بگو، بر گوی خوش
 و بفرماید که: اندر کش دراز
 همچنین که من در این زیبا فسون
 چونکه کوتاه میکنم من از رشد
 ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال
 این مگر باشد ز حبّ مشتهی
 بر دهان توست این دم جام او
 قسم تو گرمیست، نک گرمیت هست

ختم کن، والله اعلم بالصواب
 پیش پیغمبر سخن، ز آن سرد لب
 که خبر هرزه بود پیش نظر
 بهر حاضر نیست، بهر غائب است
 این خبرها پیش او معزول شد
 دفع کن دلالگان را بعد از این
 نامه و دلاله بر وی سرد شد
 حرف گوید از پی تفهیم را
 کان دلیل غفلت و نقصان ماست
 بهر این آمد خطاب "أَنْصَتُوا"
 لیک اندک گو، دراز اندر مکش
 همچنان شرمین بگو، با امر ساز
 با ضیاء الحق حسام الدین کنون
 او به صد نوعم به گفتن میکشد
 چونکه می بینی، چه میجویی مقال؟
 اسقنی خمرا و قل لی آنها
 گوش میگوید که: قسم گوش کو؟
 گفت: حرص من از این افزونتر است

۸۶. جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو
 آن شه و النَّجْم و سلطان عبس
 دست میزد بهر منعش بر دهان
 پیش بینا برده ای سرگین خشک
 بعز را، ای گنده مغز گنده مُخ
 أُخ أُحی برداشتی، ای خُشک مغز
 تا که بفریبی مشام پاک را
 حلم او خود را اگر چه گول ساخت
 دیگ را گر باز ماند شب دهن
 خویشان گر خفته کرد آن خوب فر
 چند گوئی ای لجوج بی صفا؟
 صد هزاران حلم دارند این گروه

چون ز حد برد آن عرب، از گفت وگو
 لب گزید آن سرد دم را، گفت: بس
 چند گوئی پیش دانای نهان؟
 که بخر این را، به جای ناف مُشک
 زیر بینی بنهی و، گوئی که أُخ
 تا نمائی پشک دون را مُشکِ نغز
 آن چرنده گلشن افلاک را
 خویشان را اندکی باید شناخت
 گربه را هم شرم باید داشتن
 سخت بیدار است، دستارش مبر
 این فسون دیو، پیش مصطفی
 هر یکی حلمی از آنها، صد چو کوه

زیرک صد چشم را گمره کند
 نغز نغزک بر رود بالای مغز
 همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
 در میان راه میافتد چو پیر
 نه میی که مستی او یک شیبست
 سیصد و نه سال گم کردند عقل
 دستها را شرحه شرحه کرده اند
 دار را دلداری می پنداشتند
 زآن گرو میکرد بیخود، پا و دست

حلمشان بیدار را ابله کند
 حلمشان همچون شرابِ خوبِ نغز
 مست را بین ز آن شرابِ پُر شگفت
 مرد برنا ز آن شرابِ زود گیر
 خاصه آن باده، که از خمّ نیست
 آنکه آن اصحابِ کُهِف از نُقْل و نقل
 زآن زنان مصر جامی خورده اند
 ساحران هم سُکرِ موسی داشتند
 جعفر طیار ز آن می بود مست

۸۷. قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه

بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

بایزید آمد که: نک یزدان منم
 لا اله الا انا ها، فاعبدون
 تو چنین گفتی و، این نبود صلاح
 کاردها در من زیند آن دم هله
 چون چنین گویم بیاید کشتنم
 هر مریدی، کاردی آماده کرد
 آن وصیتهاش از خاطر برفت
 صبح آمد، شمع او بیچاره شد
 شحنه بی چاره در کنجی خزید
 سایه را با آفتاب او چه تاب؟
 گم شود از مرد وصفِ مردمی
 زین سری نه، زآن سری گفته بود
 کردگار آن پری خود چون بود؟
 ترکِ بی الهام تازی گو شده
 چون پری را هست این ذات و صفت
 از پری کی باشدش آخر کمی؟
 شرح راه از کور که پرسد؟ بگو
 تو بگوئی: او نکرد، آن باده کرد
 تو بگوئی: باده گفته ست آین سُخُن
 نور حق را نیست آین فرهنگ و زور؟

با مریدان آن فقیر محتشم
 گفت مستانه عیان آن ذو فنون
 چون گذشت آن حال گفتندش صباح
 گفت: این بار ار کنم من مشغله
 حق منزّه از تن و، من با تنم
 چون وصیت کرد آن آزاد مرد
 مست گشت او باز از آن سغراق زفت
 عشق آمد، عقل او آواره شد
 عقل خود شحنه ست، چون سلطان رسید
 عقل سایه حق بود، حق آفتاب
 چون پری غالب شود بر آدمی
 هر چه گوید او، پری گفته بود
 چون پری را این دم و قانون بود
 اوی او رفته، پری خود او شده
 چون بخود آید، نداند یک لغت
 پس خداوند پری و آدمی
 شیر گیر از شیر کی ترسد؟ بگو
 شیر گیر، ار خون نره شیر خورد
 ور سخن پردازد از راز کهن
 باده ای را میبود این شرّ و شور

که تو را از تو بکل خالی کند؟
گر چه قرآن از لب پیغمبر است
چون همای بیخودی پرواز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود
نیست اندر جبه ام الا خدا
آن مریدان جمله دیوانه شدند
هر یکی چون ملحدان "گرد کوه"
هر که اندر شیخ تیغی می خلید
یک اثر نی بر تن آن ذو فنون
هر که او سوی گلویش زخم بُرد
وآنکه او را زخم اندر سینه زد
وآنکه آگه بود از آن صاحب قران
نیم دانش، دست او را بسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن
این تن تو، گر تن مردم بُدی؟
با خودی، با بیخودی دوچار زد
ای زده بر بیخودان تو ذو الفقار
زآنکه بیخود فانی است و ایمن است
نقش او فانی و، او شد آینه
گر کنی تف، سوی روی خود کنی
ور بینی روی زشت، آن هم توئی
او نه این است و نه آن، او ساده است
چون رسید اینجا، سخن لب در بیست
لب بیند، ار چه فصاحت دست داد
بر کنار بامی، ای مست مُدام
هر زمانی که شوی تو کامران
بر زمان خوش هراسان باش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا
ترس جان، در وقت شادی از زوال
گر نمی بینی کنار بامِ راز
هر نکالی ناگهان کان آمده ست

تو شوی پست، او سخن عالی کند
هر که گوید: حق نگفت، او کافر است
آن سخن را بایزید آغاز کرد
ز آن قوی تر گفت کاول گفته بود
چند جوئی در زمین و در سما؟
کاردها در جسم پاکش میزدند
کارد میزد پیر خود را بی ستوه
باژگونه او تن خود میدرید
و آن مریدان خسته در غرقاب خون
حلق خود بیریده دید و، زار مُرد
سینه اش بشکافت، شد مرده ابد
دل ندادش که زند زخم گران
جان ببرد، الا که خود را خسته کرد
نوحه ها از خانه شان برخاسته
کای دو عالم درج در یک پیرهن
چون تن مردم ز خنجر گم شدی؟
با خود اندر دیده خود خار زد
بر تن خود میزنی آن، هوش دار
تا ابد در ایمنی او ساکن است
غیر نقش روی غیر، آنجای نه
ور زنی بر آینه، بر خود زنی
ور بینی عیسی مریم، توئی
نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا، قلم در هم شکست
دم مزن و الله اعلم بالرشاد
پست بنشین، یا فرود آ والسلام
آن دم خوش را، کنار بام دان
همچو گنجش خفیه کن، نی فاش تو
ترس ترسان رو در آن مکمن، هلا
ز آن کنار بام غیب است ارتحال
روح میبند که هستش اهتراز
بر کنار کنگره شادی نشست

جز کنار بام خود نبود سقوط
اعتباری گیر تا یابی صفا

اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
از درون انبیا و اولیا

۸۸. بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول به خدمت رسول الله

پرتو مستی بی حدّ نبی
لاجرم "بسیار گو" شد از نشاط
نی همه جا بیخودی شرّ میکند
گر بود عاقل، نکو فر میشود
بر لیب آید لباب آن کاس او
بیخود از می با ادب گردد تمام
لیک اغلب چون بدّند و ناپسند
حکم، غالب راست، چون اغلب بدّند

چون بزد، هم مست و خوش گشت آن غبی
مست ادب بگذاشت، آمد در خباط
بی ادب را، بی ادب تر میکند
ور بود بد خوی، بدتر میشود
واز غبی کم گردد استیناس او
با خود، از می، بی ادب گردد مُدام
بر همه می را مُحَرَّم کرده اند
تیغ را از دست رهنز بستند

۸۹. بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به

امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

گفت پیغمبر که: ای ظاهرنگر
ای بسا ریش سیاه و، مرد پیر
عقل او را آزمودم بارها
پیر، پیر عقل باشد ای پسر
از بلیس او پیرتر خود کی بود؟
طفل مگیرش، چون بود صاحب کمال
اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست
آن مقلد، چون نداند جز دلیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را
لیک پیر عقل، نی پیر مسن
آنکه او از پرده تقلید جَست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پیش ظاهرین، چه قلب و چه سره
ای بسا زرّ سیاه کرده به دود
ای بسا مسّ بیندوده به زر
ما که باطن بین جمله کشوریم

تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سپید و، دل چو قیر
کرد پیری آن جوان در کارها
نی سپیدی موی اندر ریش و سر
چونکه عقلش نیست، او لاشیع بود
پیر باشد در هنر آن خوش خصال
پاک باشد از غرور و از هوس
پیش چشم بسته، کش کوتاه تگیست
در علامت جوید او دائم سیل
چونکه خواهی کرد، بگزین پیر را
می ندانی ممتحن از ممتحن
او به نور حق ببیند هر چه هست
پوست بشکافد، در آید در میان
او چه داند چیست اندر قوصره؟
تا رهد از دست هر دزدی حسود
تا فروشد آن به عقل مختصر
دل بینیم و به ظاهر ننگریم

قاضیانی که به ظاهر می تند چون شهادت گفت و ایمانش نمود بس منافق، کاندرا این ظاهر گریخت جهد کن تا پیر عقل و دین شوی از عدم چون عقل زیبا رو نمود عقل چون از عالم غیبی گشاد کمترین زآن نامهای خوش نفس گر به صورت وا نماید عقل رو ور مثال احمقی پیدا شود کاو ز شب مظلم تر و، تاری تر است اندک اندک خوی کن با نور روز عاشق هر جا شکال و مشکلیست ظلمت اشکال زآن جوید دلش تا تو را مشغول آن مشکل کند

حکم بر اشکال ظاهر می کنند حکم او مؤمن کنند، این قوم زود خون صد مومن به پنهانی بریخت تا چو عقل کل تو باطن بین شوی خلعتش داد و هزارش عز فرود رفعت افزود و هزاران نام داد اینکه نبود هیچ او محتاج کس تیره باشد روز، پیش نور او ظلمت شب پیش او روشن بود لیک خفاش شقی، ظلمت خر است ور نه خفاشی بمانی بی فروز دشمن هر جا چراغ مقبلیست تا که افزون تر نماید حاصلش و ز نهاد زشت خود غافل کند

۹۰. علامت عاقل تمام، و نیم عاقل، و مرد تمام، و نیم مرد، و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله ست پیرو نور خود است آن پیش رو مومن خویش است و ایمان آورید دیگری، که نیم عاقل آمد او دست در وی زد، چو کور اندر دلیل و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت حق نداند، نی قلیل و نی کثیر غرقه اندر غفلت و در قال و قیل میرود اندر بیابان دراز شمع نی تا پیشوای خود کند نیست عقلش تا دم زنده زند مرده آن عاقل، آید او تمام عقل، کامل نیست، خود را مرده کن زنده نی، تا هم دم عیسی بود جان کورش گام هر سو مینهد سود ندهد بر جهیدن آن زمان

او دلیل و پیشوای قافله ست تابع خویش است آن بی خویش رو هم به آن نوری که جانش زو چرید عاقلی را دیده کرد، آن راه جو تا بدو بینا شد و چست و جلیل خود نبودش عقل و، عاقل را گذاشت می نجوید هم نذیر و هم بشیر ننگش آید آمدن خلف دلیل گاه لنگان آیس و، گاهی به تاز نیم شمعی نی، که نوری کد کند نیم عقلی نی، که خود مرده کند تا بر آید از نشیب خود به بام در پناه عاقلی زنده سحن مرده نی، تا دمگه عیسی شود عاقبت نهجد ولی بر می جهد زآنکه نازل شد بلا از آسمان

۹۱. قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل

لاشی و عاقبت آن هر سه ماهی

قصه آن آبگیر است، ای عنود در کلیله خوانده باشی، لیک آن چند صیادی سوی آن آبگیر پس شتاییدند تا دام آورند آنکه عاقل بود عزم راه کرد گفت: با اینها ندارم مشورت مهر زاد و بود بر جانشان تند مشورت را زنده ای باید نکو ای مسافر، با مسافر رای زن از دم "حُب الوطن" بگذر مایست گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط

که در او سه ماهی اشگرف بود صورت قصه بود، وین مغز و جان بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر ماهیان واقف شدند و هوشمند عزم راه مشکل ناخواه کرد که یقین سستم کنند از مقدرت کاهلی و جهلشان بر من زند که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟ زآنکه پایت لنگ دارد رای زن که وطن آن سوست، جان این سوی نیست این حدیث راست را کم خوان غلط

۹۲. سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا چونکه استنشاق بینی میکنی تا تو را آن بو کشد سوی جان چونکه استنجا کنی، ورد و سخن دست من اینجا رسید، این را بشت ای ز تو، کس گشته، جان ناکسان حد من این بود، کردم من لئیم از حدث شستم خدایا پوست را

آمده ست اندر خبر، بهر دعا بوی جنت خواه از رب غنی بوی گل باشد دلیل گلستان این بود که: از زیانم پاک کن دستم اندر شستن جان است سست دست فضل توست در جانها رسان ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم از حوادث تو بشو این دوست را

۹۳. شخصی به وقت استنجا می گفت: اللهم ارحنی رایحه الجنة، بجای اللهم اجعلنی من التوابین

و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست، و ورد استنجا را به وقت استنشاق می گفت. عزیزی

بشنید و این را طاق نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت گفت شخصی: خوب ورد آورده ای این دعا، چون ورد بینی بود، چون رایحه جنت ز بینی یافت خُر

که مرا با بوی جنت دار جفت لیک سوراخ دعا گم کرده ای ورد بینی را تو آوردی به کون؟ رایحه جنت ز بینی کی آید از دُبر؟

ای تواضع برده پیش ابلهان
 آن تکبر بر خسان خوب است و چُست
 از پی سوراخ بینی رست گُل
 بوی گل بهر مشام است ای دلیر
 کی از اینجا بوی خُلد آید تو را؟
 همچنین حبّ الوطن آمد درست
 گفت آن ماهی زیرک: ره کنم
 نیست وقت مشورت، هین راه مکن
 محرم آن آه، کمیاب است بس
 سوی دریا عزم کن، زین آبگیر
 سینه را پا ساخت، میرفت آن حذور
 همچو آهو کز پی او سگ بود
 خواب خرگوش و، سگ اندر پی، خطاست
 رفت آن ماهی ره دریا گرفت
 رنجها بسیار دید و عاقبت
 خویشتن افکند در دریای ژرف
 پس چو صیادان بیاوردند دام
 گفت: آه، من فوت کردم وقت را
 ناگهان رفت او، ولیکن چونکه رفت
 بر گذشته حسرت آوردن خطاست
 این زمان سودی ندارد حسرتم

وی تکبر برده تو، پیش شهان
 هین مرو معکوس، عکسش بندِ توست
 بو وظیفه بینی آمد، ای عتل
 جای آن بو نیست این سوراخ زیر
 بو ز موضع جو، اگر باید تو را
 تو وطن بشناس، ای خواجه، نخست
 دل ز رای و مشورتشان بر کنم
 چون علی تو آه اندر چاه مکن
 شب رو و، پنهان روی کن چون عسس
 بحر جو و، ترک این گرداب گیر
 از مقام با خطر تا بحر نور
 میدود، تا در تنش یک رگ بود
 خواب، خود در چشم ترسده کجاست؟
 راه دور و پهنه پهنه گرفت
 رفت آخر سوی امن و عافیت
 که نیابد حد آن را هیچ طرف
 نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
 چون نگشتم همراه آن رهنما؟
 می بایستم شدن در پی به تفت
 باز ناید رفته، یاد آن هباست
 چون کنم؟ چون فوت شد این فرصتم

۹۴. قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش، و

روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
 تو یکی مرغی ضعیفی همچو من
 تو بسی گاوان و میشان خورده ای
 تو نگشتی سیر ز آنها در زمن
 مر مرا آزاد گردان از کرم
 هل مرا، تا که سه پندت بر دهم
 اول آن پند هم در دست تو
 بر سر دیوار بدهم ثانیست

مرغ او را گفت: کای خواجه همام
 صید کرده، خورده گیر، ای نیک ظن
 تو بسی اشتر به قربان کرده ای
 هم نگردی سیر از اجزای من
 ای جوان مردِ کریم محتشم
 تا بدانی زیرکم، یا ابلهم
 بدهم ای جان و دلم پا بست تو
 تا شوی زآن پند شاد و خوب و کش

و آن سوم پندت دهم من بر درخت آنچه بر دست است این است آن سخن بر کفش چون گفت اول پند زفت گفت: دیگر بر گذشته غم مخور بعد از آن گفتش که: در جسم کتیم دولت تو، بخت فرزندان تو فوت کردی دُرّ، که روزی ات نبود آنچنان که وقت زادن حامله گشت غمناک و همی گفت: آه آه من چرا آزاد کردم مر تو را؟ مرغ گفتش: نی نصیحت کردم؟ چون گذشت و رفت، غم چون میخوری؟ و آن دوم پندت نگفتم: کز ضلال؟ من نیم خود سه درم سنگ، ای اسد خواجه باز آمد به خود گفتا که: هین گفت: آری، خوش عمل کردی بدان؟ این بگفت و بر پرید و شاد رفت پند گفتن با جهول خوابناک چاکِ حمق و جهل، نپذیرد رفو زآنکه جاهل جهل را بنده بود

که از این سه پند گردی نیک بخت که محالی را ز کس باور مکن گشت آزاد و بر آن دیوار رفت چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبر ده درم سنگ است، یک دُرّ یتیم بود آن گوهر به حق جان تو که نباشد مثل آن دُرّ در وجود ناله دارد، خواجه شد در غلغله این چرا کردم؟ که شد کارم تباه زین حیل از راه بردی مر مرا که مبادا بر گذشته دی، غمت؟ یا نکردی فهم پندم، یا کری هیچ تو باور مکن قول محال؟ ده درم سنگ اندرونم چون بود؟ باز گو پند سوم، ای نازنین تا بگویم پند ثالث رایگان؟ سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت تخم افکندن بود در شوره خاک تخم حکمت کم دهش ای نیکخو چونکه تو پندش دهی او نشنود

۹۵. چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل، و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر، وقت بلا کاو سوی دریا شد و از غم عتیق لیک از آن نندیشم و، بر خود زخم پس بر آرم اشکم خود بر زبر میروم بر وی چنانکه خس رود مرده گردم، خویش بسپارم به آب مرگ پیش از مرگ، امن است ای فتی گفت: موتوا کلکم من قبل ان همچنان مُرد و، شکم بالا فکند هر یکی ز آن قاصدان بس غصه بُرد

چونکه ماند از سایه عاقل جدا فوت شد از من چنان نیکو رفیق خویشتن را این زمان مُرده کنم پشت زیر و، میروم بر آب بر نی به سباحی، چنانکه کس رود مرگ پیش از مرگ، امن است از عذاب این چنین فرمود ما را مصطفی یاتی الموت تموتوا بالفتن آب گه بردش نشیب و، گه بلند که دریغا ماهی مهتر بُرد

شاد میشد او از آن گفت و دریغ
 پس گرفتش یک صیاد ارجمند
 غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
 از چپ و از راست میجست آن سلیم
 دام افکندند و اندر دام ماند
 بر سر آتش، به پشت تابه ای
 او همی جوشید از تف سعیر
 او همی گفت از شکنجه و از بلا
 باز می گفت او که: گر این بار من
 من نسازم جز به دریائی وطن
 آب بی حد جویم و ایمن شوم
 همچنین میکرد با خود نذرها
 دامن عاقل بگیرم روز و شب

پیش رفت این بازی ام، رستم ز تیغ
 بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
 ماند آن دیگر، همی کرد اضطراب
 تا به جهد خویش برهاند گلیم
 احمقی او را در آن آتش نشاند
 با حماقت گشت او هم خوابه ای
 عقل می گفتش: ا لم یاتک نذیر
 همچو جان کافران: قالوا بلی
 وا رهم زین محنت گردن شکن
 آب گیری را نسازم من سکن
 تا ابد در امن و صحت میروم
 کز چنین ورطه اگر یابم رها
 تا نیفتم در چنین رنج و تعب

۹۶. بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که وَ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا

نُهِوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می گفتش: حماقت با تو هست
 عقل را باشد وفای عهدها
 عقل را یاد آید از پیمان خود
 چونکه عقلت نیست، نسیان میر توست
 از کمی عقل، پروانه خسیس
 چونکه پرش سوخت، توبه میکند
 ضبط و درک و حافظی و یادداشت
 چونکه گوهر نیست، تابش چون بود؟
 این تمنا هم ز بی عقلی اوست
 آن ندامت از نتیجه رنج بود
 چونکه شد رنج، آن ندامت شد عدم
 آن ندم، از ظلمت غم بست بار
 چون برفت آن، ظلمت غم گشت، خوش
 میکند او توبه و، پیر خرد

با حماقت، عهد را آید شکست
 تو نداری عقل، رو ای خربها
 پرده نسیان بدراند خرد
 دشمن و باطل کن تدبیر توست
 یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
 آرز و نسیانش بر آتش میزند
 عقل را باشد، که عقل آن را فراشت
 بی مذکر خود ایابش چون بود؟
 که نبیند کان حماقت را چه خوست
 نی ز عقل روشن چون گنج بود
 می نیرزد خاک، آن توبه و ندم
 پس کلام اللیل یمحوه النهار
 هم رود از دل نتیجه و زاده اش
 بانگ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا میزند

۹۷. در بیان آنکه وهم قلب عقل است، و ستیزه اوست، بدو ماند و او نیست

عقل ضد شهوت است، ای پهلوان
 وهم خوانش آنکه شهوت را گداست
 بی محک پیدا نگردد وهم و عقل
 این محک قرآن و حال انبیا
 تا بینی خویش را، ز آسیب من
 عقل را، گر آره ای سازد دو نیم

آنکه شهوت می تند، عقلش مخوان
 وهم، قلب و، نقد، زر عقلهاست
 هر دو را سوی محک کن، زود نقل
 چون محک مر قلب را گوید: بیا
 که نه ای اهل فراز و شیب من
 همچو زر باشد در آتش او بسیم

۹۸. مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

وهم، مر فرعون عالم سوز را
 رفت موسی بر طریق نیستی
 گفت: من عقلم، رسول ذو الجلال
 گفت: نی، خامش، رها کن های و هو
 گفت موسی: نسبتم از خاکدانش
 بنده زاده آن خداوند مجید
 نسبت اصلم، ز خاک و آب و گل
 مرجع این جسم خاکم هم، به خاک
 اصل ما و، اصل جمله سرکشان
 نی مدد از خاک می گیرد تنت؟
 چون رود جان، می شود او باز خاک
 این من و مائی تو، و اشباه تو
 گفت: غیر این نسب، نامیت هست
 بنده فرعون و بنده بندگانش
 بنده یاغی و طاغی ظلوم
 خونی و غداری و حق ناشناس
 در غریبی، خوار و، درویش و، خلق
 گفت: حاشا که بود با آن ملیک
 واحد اندر ملک و، او را یار نی
 نیست خلقش را دگر کس مالکی
 نقش او کردست و، نقاش من اوست
 تو نتانی ابروی من ساختن
 بلکه آن غدار و، آن طاغی توئی
 گر بکشتم من عوانی را به سهو

عقل، مر موسای جان افروز را
 گفت فرعونش: بگو تو کیستی؟
 حجه الله ام، امان از هر ضلال
 نسبت و نام قدیمت را بگو
 نام اصلم "کمترین بندگانش"
 زاده از پشت جواری و عیید
 آب و گل را داد یزدان، جان و دل
 مرجع تو هم به خاک، ای سهمناک
 هست از خاکی و آن را صد نشان
 از غذای خاک پیچد گردنت؟
 اندر آن گور مخوف سهمناک
 خاک گردند و نماند جاه تو
 مر تو را آن نام خود اولی تر است
 که از او پرورد اول جسم و جانش
 زین وطن بگریخته از فعل شوم
 هم بر این اوصاف خود میکن قیاس
 که ندانستی سپاس ما و حق
 در خداوندی کس دیگر شریک
 بندگانش را جز او سالار نی
 شرکتش دعوی کند؟ جز هالکی؟
 غیر اگر دعوی کند، او ظلم جوست
 چون توانی جان من بشناختن؟
 لاف شرکت میزنی، یاغی توئی
 نی برای نفس کشتم، نی به لهو

من زدم مُشتی و ناگاه او فِتاد
 من سگی مُکشتم، تو مُرسل زادگان
 کشته ای و خونشان در گردنت
 کشته ای ذریت یعقوب را
 کوری تو، حق مرا خود بر گزید
 گفت: اینها را بهل، بی هیچ شک
 که مرا پیش حشر خواری کنی؟
 گفت: خواری قیامت صعب تر
 زخم کیکی را نمی تانی کشید
 ظاهراً کار تو ویران میکنم

آنکه جانش خود بُد، جانی بداد
 صد هزاران طفل بی جرم و زیان
 تا چه آید بر تو زین خون خوردنت؟
 بر امید قتل من مطلوب را
 سرنگون شد آنچه نفست میزید
 این بود حق من و نان و نمک؟
 روز روشن بر دلم تاری کنی؟
 گر نداری پاس من در خیر و شر
 زخم ماری را تو چون خواهی چشید؟
 لیک خاری را گلستان میکنم

۹۹. بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در

بیمرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می شکافت
 کاین زمین را از چه ویران میکنی؟
 گفت: ای ابله، بُرو، بر من مران
 کی شود گلزار و گندم زار این؟
 کی شود بستان و کشت و برگ و بر؟
 تا نبشکافی به نِشتر ریش را
 تا نسوزد خِطِهایت از دوا
 پاره پاره کرده درزی جامه را
 که چرا این اطلس بگزیده را؟
 هر بنای کهنه کابادان کنند
 همچنین نجّار و حداد و قصاب
 آن هلیله، و آن بلیله کوفتن
 تا نکوبی گندم اندر آسیا
 آن تقاضا کرد آن نان و نمک

ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
 میشکافی و پریشان میکنی؟
 تو عمارت، از خرابی باز دان
 تا نگردد زشت و ویران این زمین
 تا نگردد نظم او زیر و زبر
 کی شود آن ریش به؟ ای اوستا
 کی رود سوزش؟ کجا یابد شفا؟
 کس زند آن درزی علامه را؟
 بر دریدی، چه کنم بدریده را؟
 نی که اول کهنه را ویران کنند؟
 هستشان پیش از عمارتها خراب
 ز آن تلف، گردند معموری تن
 کی شود آراسته ز آن خوان ما؟
 که ز شست وارهانم، ای سمک

۱۰۰. جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

گر پذیری پندِ موسی، وارهی
 بس که خود را کرده ای بنده هوا
 ازدها را، ازدها آورده ام

از چنین شستِ بدِ نامنتهی
 کرمکی را کرده ای تو ازدها
 تا به اصلاح آورم من دم به دم

تا دم آن، از دم این بشکند
گر رضا دادی، رهایی از دو مار
گفت: الحق، سخت اُستا جادوئی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه

مار من آن ازدها را بر کند
ور نه از جانت بر آرد آن دمار
که در افکندی به مکر، اینجا دوئی
جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

۱۰۱. نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

گفت: هستم غرق پیغام خدا
غفلت و کفر است مایه جادوئی
من به جادویان چه مانم ای وقیح؟
من به جادویان چه مانم ای جنب؟
من به جادویان چه مانم ای خبیث؟
چون تو با پَر هوا بر میبری
هر که را افعال دام و دَد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین
چون تو بر گردی و، بر گردد سرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه
ور تو خوش باشی به کام دوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
وی بسا کس رفته تا هند و هری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین
طالب هر چیز، ای یار رشید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
گاو در بغداد آید ناگهان
از همه عیش و خوشیها و مزه
که بود افتاده در ره، یا حشیش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
و آن فضای خرق اسباب و علل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان
گر بود فردوس و آنهار بهشت

جادوئی که دید با نام خدا؟
مشعلۀ دین است جان موسوی
کاز دَمم پُر رشک میگردد مسیح
که ز جانم نور میگیرد کتب
کز خدا نازل شود بر من حدیث
لا جرم بر من گمان بد میبری
بر کریمانش گمان بد بود
کلّ آن را همچو خود بینی یقین
خانه را گردنده بیند منظرت
ساحل یم را همی بینی دوان
تنگ بینی جَوّ دنیا را همه
این جهان بنمایدت چون بوستان
او ندیده هیچ، جز کفر و نفاق
او ندیده جز مگر بیع و شری
او ندیده هیچ جز مکر و کمین
جز همان چیزی که میجوید ندید
جمله اقلیمها را گو بجو
بگذرد از این سران تا آن سران
او نیند غیر قشر خربزه
لایق سیران گاوی یا خریش
بسته اسباب و جانس لا یزید
هست ارض الله، ای صدر اجل
نو به نو بیند جهانی در عیان
چون فسرده یک صفت شد، گشت زشت

۱۰۲. بیان آنکه هر حس مُدرک را از آدمی نیز مُدرکاتی دیگر است که از مُدرکات آن حس

دیگر بی خبر است. چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنکه وظیفه او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم در این مقام

پرده پاکان، حس ناپاکِ توست
 این چنین دان جامه شوئی صوفیان
 بنده اسباب گشتستی، تو خر
 مضطرب احوال و مضطر گشته ای
 تا شوی فارغ ز اسباب نظر
 جان پاکان، خویش بر تو میزند
 چشم را، باشد از آن خوبی خبر
 تا نمائی زلف و رخساره بُتیش
 صورت ار بانگی زند، من بشنوم
 حس چشم است آن، ز دیدن قاصرم
 فن من، جز حرف و صوتی نیست بیش
 نیست بینی در خور، این مطلوب را
 فن من این است و علم و مخبرم
 هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
 خواه کز غز پیش او، یا راست غز
 ناظر شرک است، نه توحید بین
 مرا از خود نمی دانی تو فرق
 تا یکی تو را، نبینی تو، دو تو
 تا ورای کون بینی ساحتی
 عشق اندر عشق بینی، والسلام
 گوش و بینی، چشم می داند شدن
 چشم گردد مو به موی عارفان
 در رحم بود او جنین گشتین
 و نه، خواب اندر، ندیدی کس صور
 نیست اندر دیدگان هر دو پیه
 نسبتش بخشید خلاق و دود
 جنی است از نار، بی هیچ اشتراک
 گر چه اصلش اوست، چون می بنگری
 نامناسب را، خدا نسبت بداد

چنبره دید جهان، ادراک توست
 مدتی حس را بشو ز آب عیان
 ای ز غفلت از سبب تو بی خبر
 لاجرم اعمی دل و سرگشته ای
 چشم بگشا و مسبب را نگر
 چون شدی تو پاک، پرده بر کند
 جمله عالم، گر بود نور و صور
 چشم بست، گوش می آری به پیش
 گوش گوید: من به صورت نگر
 گوش گوید: من به صورت ننگرم
 عالم من، لیک اندر فن خویش
 هین بیا، بینی، بین این خوب را
 گر بود مشک و گلایی، بو برم
 کی بینم من رخ آن سیم ساق؟
 باز، حس کز نیند، غیر کز
 چشم احوال، از یکی دیدن یقین
 تو که فرعونی همه مگری و زرق
 منگر از خود، در من، ای کز باز تو
 بنگر اندر من، ز من، یک ساعتی
 وا رهی از تنگی و، از ننگ و نام
 پس بدانی، چونکه رستی از بدن
 راست گفتست آن شه شیرین زبان
 جسم را چشمی نبود اول یقین
 علت دیدن مدان پیه، ای پسر
 آن پری و دیو می بیند شبیه
 نور را با پیه خود نسبت نبود
 آدم است از خاک، کی ماند به خاک؟
 نیست خود مانند آتش آن پری
 مرغ از باد است، کی ماند به باد؟

نسبت این فرعها با اصلها
آدمی چون زاده خاک و هباست
نسبتی گر هست، مخفی از خرد
باد را بی چشم، اگر بینش نداد
چون همی دانست مومن از عدو؟
آتش نمرود را گر چشم نیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان
گر نبودی چشم، دل حنانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور
ای خرد، بر کش تو پر و بالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد
کی تحدث حالها و اخبارها؟
این فرستادن مرا پیش تو میر
کاین چنین دارو، چنان ناسور را
واقعاتی دیده بودی پیش از این
من عصا و نور بگرفته به دست
واقعات سهمگین از بهر این
در خور سرّ بد و طغیان تو
تا بدانی کاو حکیم است و خبیر
تو به تاویلات می گشتی از آن
و آن طیب و آن منجم در لمع
گفت: دور از دولت و از شاهی ات
از غذای مختلف یا از طعام
زانکه دید او که نصیحت جو، نه ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت
شاه را باید که باشد خوی رب
نی غضب غالب بود مانند دیو
نی حلیمی مخنث وار نیز
دیو خانه، کرده بودی سینه را
شاخ تیزت، بس جگرها را که خست

هست بی چون، گر چه دادش وصلها
این پسر را با پدر نسبت کجاست؟
هست بی چون و، خرد کی پی برد؟
فرق چون میکرد اندر قوم عاد؟
چون همی دانست می را از کدو؟
با خلیلش چون تجشم کردنیست؟
از چه قبطی را ز سبطی می گزید؟
پس چرا داود را او یار شد؟
از چه قارون را فرو خورد آن چنان؟
چون بدیدی هجر آن فرزانه را؟
چون گواهی دادی اندر مشّت در؟
سوره بر خوان، زلزلت زلزلهها
کی ز نادیده گواهیها دهد؟
تظهر الارض لنا اسرارها
هست بُرهانی که شد مرسل خبیر
هست در خور، از پی میسور را
که خدا خواهد مرا کردن گزین
شاخ گستاخ تو را خواهم شکست
گونه گونه مینمودت رب دین
تا بدانی کاوست در خورد آن تو
مصلح امراض درمان ناپذیر
کور و کر، کاین هست از خواب گران
دید تعبیرش پوشید از طمع
که در آید غصه در آگاهی ات
طبع شوریده همی بیند منام
تند و خونخواری و، مسکین خو، نه ای
لیک رحمتشان فزون است از عت
رحمت او سبق دارد بر غضب
بی ضرورت خون کند از بهر ریو
که شود زن روسپی ز آن و کنیز
قبله ای سازیده بودی کینه را
نک عصایم شاخ شوخت را شکست

۱۰۳. حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان	جانب قلعه و دژ روحانیان
تا فرو گیرند بر در بندِ غیب	تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند	کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب، چون از حِلْم خویش	حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی در بندانِ غیب	تا نیابند این طرف مردانِ غیب
چنگ در صلب و رحما در زدی	تا که شارع را بگیری، از بدی
چون بگیری شه رهی که ذو الجلال	بر گشادست از برای انتسال
سد شدی در بندها را، ای لجوج	کوری تو، کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ و، هنگت بشکنم	نک به نامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا در بندها را سخت بند	چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلت را بر کند یک یک، قدر	تا بدانی "کالقدر یعمی الحذر"
سبلت تو تیزتر، یا آن عاَد؟	که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روی تر، یا آن ثمود؟	که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم، تو کری	بشنوی و، ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم	بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد	یا بسوزد ریش خامت، تا ابد
تا بدانی کاو خبیر است، ای عدو	میدهد هر چیز را در خوردِ او
کی نکو کردی و، کی کردی تو شر؟	که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان؟	نیکنی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو	هر دمی بینی جزای کار، تو
چون مراقب باشی و گیری رسن	حاجت ناید، قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح	حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید تو را	که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی، چون دل سیاه و تیره شد	فهم کن، اینجا نشاید خیره شد
ور نه خود تیری شود آن تیرگی	در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیرت، از بخشایش است	نه پی نادیدن آرایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت	کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون تو را همت بود	از مراقب کار بالاتر رود

۱۰۴. بیان آنکه تن خاکی آدمی، همچون آهن نیکو جوهر، قابل آینه شدن است، تا در او، هم

در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
اندر او، هر سو، ملیحی سیم بر
صیقلی، آن تیرگی از وی زدود
تا که صورتها توان دید اندر او
صیقلش کن، زآنکه صیقل گیره است
عکس حوری و ملک در وی جهد
که بدان روشن شود دل را ورق
و آن هوا را کرده ای دو دست باز
صیقلی را دست بگشاده شود
جمله صورتها در او مرسل شدی
این بود "یسعون فی الارض الفساد"
تیره کردی آب، از این افزون مکن
و اندر او بین ماه و اختر در طواف
چون شود تیره، نبینی قعر او
هین مکن تیره، که هست آن صاف و حر
چون به گرد آمیخت، شد پرده سما
چونکه گردش رفت، شد صافی و ناب
صیقلی، والله اعلم بالصدور

پس چو آهن، گرچه تیره هیکلی
تا دلت آینه گردد پُر صور
آهن ار چه تیره و بی نور بود
صیقلی دید آهن و، خوش کرد رو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد
صیقل عقلت بدان دادست حق
صیقلی را بسته ای، ای بی نماز
گر هوا را بند بنهاده شود
آهنی، کاینه غیبی بُدی
تیره کردی، زنگ دادی در نهاد
تا کنون کردی چنین، اکنون مکن
برمشوران، تا شود این آب صاف
زآنکه مردم هست همچون آب جو
قعر جو، پُر گوهر است و پُر ز دُر
جان مردم هست مانند هوا
مانع آید او ز دید آفتاب
حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور

۱۰۵. باز گفتن موسی علیه السلام، اسرار فرعون را، و واقعات او را ظهر الغیب، تا به خبیری حق

ایمان آورد یا گمان برد

مینمودت تا روی راه نجات
واقعاتی که در آخر خواست بود
آن همی دیدی و بدتر میشدی
میرمیدی ز آن و، آن نقش تو بود
روی خود را زشت و، بر آینه رید
زشتیم آن تو است، ای کور خس
نیست بر من، زآنکه هستم روشنی
گه دهان و چشم تو بر دوخته
گه سر خود را به دندان دده

با کمال تیرگی، حق واقعات
ز آهن تیره، به قدرت مینمود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی
نقشهای بد که در خوابت نمود
همچو آن زنگی، که در آینه دید
که: چو زشتی، لایق اینی و بس
این جفا، بر روی زشت میکنی
گاه میدیدی لبانت سوخته
گاه حیوانی به قصدت آمده

گه نگون اندر میان آب ریز
 گه ز بامی اوفتاده، گشته پست
 گاه دیده خویش، در زنجیر و غل
 گه ندات آمد از این چرخِ نقی
 گه ندات آمد صریحا از جبال
 گه ندا می آمدت از هر جماد
 گه خطاب آمد تو را از هر نبات
 زین بترها که نمیگویم ز شرم
 اندکی گفتم به تو، ای ناپذیر
 خویشان را کور میکردی و مات
 چند بگریزی؟ نک آمد پیش تو
 هین مکن زین پس، فراگیر احتراز

گه غریق سیل خون آمیز تیز
 گاه در اشکنجه و، بسته دو دست
 گاه بر مغزت زدندی، چون دُهل
 که شقی و شقی و شقی و شقی
 که برو، هستی ز "اصحاب الشمال"
 "تا ابد فرعون در دوزخ فتاد"
 "گشت مطرود ابد فرعون مات"
 تا نگردد طبع معکوس تو گرم
 ز اندکی دانی که هستم من خبیر
 تا نیندیشی ز خواب و واقعات
 کوری ادراک مکر اندیش تو
 که ز بخشایش در توبه ست باز

۱۰۶. بیان آنکه: در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری
 تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
 هست جنت را ز رحمت هشت در
 آن همه، گه باز باشد، گه فراز
 هین غنیمت دار، در باز است زود
 پیش از آن کز قهر در بسته شود
 باز گرد از کفر و، این در باز یاب

باز باشد تا قیامت بر وری
 باز باشد آن در، از وی رو متاب
 یک در توبه است ز آن هشت، ای پسر
 و آن در توبه، نباشد جز که باز
 رخت آنجا کش، به کوری حسود
 بعد از آن زاری تو کس نشود
 تا نگردي از شقاوت رد باب

۱۰۷. گفتن موسی علیه السلام فرعون را که: از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت، عوض

بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار
 گفت: ای موسی، کدام است آن یکی؟
 گفت: آن یک، که بگوئی آشکار
 خالق افلاک و انجم بر علا
 خالق دریا و کوه و دشت و تیه
 حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
 هم نگهدارنده ارض و سما
 مطلع او بر ضمیر بندگان

پس ز من بستان عوض آن را چهار
 شرح کن با من از آن یک، اندکی
 که خدائی نیست غیر از کردگار
 مردم و دیو و پری و مرغ را
 مُلکت او بی حد و، او بی شیه
 رازق هر جانور اندر جهان
 هم پدید آورنده گُل از گیا
 حاکم و جبار بر گردن کشان

اوست بر هر پادشاهی پادشا
گفت: ای موسی کدام است آن چهار؟
تا بود کز لطف آن وعده حسن
بو که ز آن خوش وعده های مغتم
بو که از تاثیر جوی انگین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر
یا بود کز لطف آن جوهای آب
شوره ام را سبزه ای پیدا شود
بو که از عکس بهشت و، چار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام
گه ز عکس نار دوزخ، همچو مار
گه ز عکس جوشش آب حمیم
من ز عکس زمهریرم، زمهریر
دوزخ درویش و مظلوم کنون
موسیا، باشد که بگشائیم در
موسیا، باشد که یابم مأمنی
هین بگو با من، کدام است آن چهار؟

حکم او را یفعل الله ما یشا
که عوض بدهی مرا، بر گو، بیار
سست گردد چهار میخ کفر من
بر گشاید قفل کفر صد منم
شهد گردد در تنم، این زهر کین
پرورش یابد دمی عقل اسیر
مست گردم، بو برم از ذوق امر
تازگی یابد تن شوره خراب
خار زارم جنت ماوی شود
جان شود از یاری حق، یار جو
آتش و، در قهر حق آغشته ام
گشته ام بر اهل جنت، زهر بار
آب ظلم کرده خلقان را رمیم
یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
وای آن کاو یابمش ناگه زبون
وز فضیلتهاست گردم با خبر
وا رهم از کثرت ما و منی
که عوض خواهیم دادن، بر شمار

۱۰۸. شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

گفت موسی: کاولین آن چهار
این عللهائی که در طب گفته اند
ثانیا^۱ باشد تو را عمر دراز
وین نباشد بعد عمر مستوی
بلکه خواهان اجل، چون طفل شیر
مرگ جو باشی، ولی نه از عجز و رنج
پس به دست خویش گیری تیشه ای
که حجاب گنج بینی خانه را
پس در آتش افکنی این دانه را
برکنی این خانه تن بی دریغ
ای به یک برگی، ز باغی مانده ای
چون کرم، این کرم را بیدار کرد

صحتی باشد تنت را پایدار
دور باشد از تنت ای ارجمند
که اجل دارد ز عمرت احتراز
که به ناکام از جهان بیرون روی
نه ز رنجی کان تو را دارد اسیر
بلکه بینی در خراب خانه گنج
میزنی بر خانه بی اندیشه ای
مانع صد خرمن، این یک دانه را
پیش گیری، پیشه مردانه را
تا مهت آید برون از زیر میخ
همچو کرمی، برگش از رز رانده ای
ازدهای جهل را این کرم خورد

کرم، کرمی شد پر از میوه و درخت
خانه بر کن، که از عقیق این یمن

این چنین تبدیل گردد نیک بخت
صد هزاران خانه شاید ساختن

۱۰۹. تفسیر کنت کز مخفياً فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست
که هزاران خانه از یک نقد گنج
عاقبت این خانه خود ویران شود
لیک آن تو نباشد، ز آنکه روح
چون نکرد آن کار، مزدش هست لا
دست خائی بعد از آن تو: کای دریغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی
حایل گنج و حجاب، این خانه بود
خانه اجرت گرفتی و کری
این کری را مدت او تا اجل
پاره دوزی میکنی اندر دکان
هست این دکان کرائی، زود باش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
پاره دوزی چیست؟ خورد آب و نان
هر زمان می درد این دلق تنت
ای ز نسل پادشاه کامیار
پاره ای بر کن از این قعر دکان
پیش از آن، کاین مهلت خانه کری
پس تو را بیرون کند صاحب دکان
تو ز حسرت گاه بر سر می زنی
کای دریغا، آن من بود این دکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم
ای دریغا، بود ما را، بُرد باد
ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ

پس ز هدم خانه مندیش و مایست
میتوان کردن عمارت بی ز رنج
گنج از زیرش یقین عریان شود
مزد ویران کردن استش، آن فتوح
لیسَ لِلْإِنْسَانِ، إِلَّا مَا سَعَى
این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ
گنج رفت و خانه و، دستم تهی
مانع صد خرمن، این یک دانه بود
نیست ملک تو به بیعی یا شری
تا در این مدت کنی در وی عمل
زیر این دکان تو، پنهان، دو کان
تیشه بستان و تکش را میخراش
از دکان و پاره دوزی وارهی
میزنی این پاره بر دلق گران
پاره بر وی میزنی، زین خوردنت
با خود آ، زین پاره دوزی ننگ دار
تا بر آرد سر به پیش تو، دو کان
آخر آید، بر نخورده، زو بری
وین دکان را بر کند از روی کان
گاه ریش خام خود بر می کنی
کور بودم، بر نخوردم زین مکان
آب حیوان را به خاک انباشتم
تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ماه من پنهان بماند زیر میغ

۱۱۰. غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا

علیهم السلام است

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم اندر عشق خانه، بی قرار

ماندم اندر خانه حیران و نزار
 عشق خانه در دل من کار کرد
 بودم از گنج نهانی بی خبر
 آه، گر داد تبر را دادمی
 چشم را بر نقش می انداختم
 پس نکو گفتم آن حکیم کامیار:
 در الهی نامه بس اندرز کرد
 بس کن ای موسی، بگو وعدهٔ سوم
 گفتم موسی: آن سوم ملک دو تو
 بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی
 آنکه در جنگ چنان مُلکی دهد
 آن کرم، کاندر جفا اینها داد
 گفتم ای موسی: چهارم چیست؟ زود
 گفتم: چارم، آنکه مانی تو جوان
 رنگ و بو، در پیش ما، بس کاسد است
 افتخار، از رنگ و بو و از مکان

لابد از معنی شدم من عور و زار
 لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
 و نه دستنبوی من بودی تبر
 این زمان غم را تبراً دادمی
 همچو طفلان، عشقها می باختم
 که تو طفلی، خانه پر نقش و نگار
 که بر آر از دودمان خویش، گرد
 که دل من ز اضطرابش گشت گم
 دو جهانی خالص از خصم و عدو
 کان بُد اندر جنگ و، این در آشتی
 بنگر اندر صلح، خوانت چون نهد
 در وفا بنگر چه باشد افتقاد
 باز گو، صبرم شد و، حرصم فزود
 موی همچون قیر و، رخ چون ارغوان
 لیک تو پستی، سخن کردیم پست
 هست شادی و فریب کودکان

۱۱۱. بیان این خبر که "کلموا الناس، علی قدر عقولهم، لا علی قدر عقولکم، حتی لا یکذب الله

و رسوله"

چونکه با کودک سر و کارم فتاد
 که بُرو کتاب، تا مرغت خرم
 جز شباب تن نمی دانی بگیر
 هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت
 نی نشان پیریت آید به رو
 نی شود زور جوانی از تو کم
 نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال
 نه شود مویت سفید و پشت خم
 آنچنان بگشایدت فرّ شباب

هم زبان کودکان باید گشاد
 یا مویز و جوز و فستق آورم
 این جوانی را بگیر ای خر شعیر
 تازه ماند آن شباب فرخت
 نی قد چون سرو تو گردد دو تو
 نی به دندانها خللها، یا الم
 که زنان را آید از ضعف ملال
 لیک خوشتر لحظه لحظه، دم به دم
 که گشود آن مژده بر عکاشه باب

۱۱۲. قوله عليه السلام "من بشرني بخروج الصفر، بشرته بالجنة"

احمد آخر زمان را انتقال
 چونکه واقف شد دلش از وقت نقل

در ربیع اول آید بی جدال
 عاشق آن وقت گردید او به عقل

چون صفر آمد، بشد شاد از صفر هر شبی تا روز، زین شوق هدی گفت: هر کس که مرا مژده دهد که صفر بگذشت و، شد ماه ربیع چون صفر بر بست بار و، ماه نو گفت: عکاشه صفر بگذشت و رفت دیگری آمد که: بگذشت این صفر پس رجال، از نقل عالم شادمان چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور همچنین موسی کرامت می شمرد که نگردد صاف اقبال تو درد هر چه خواهی یابی از بخت جوان گفت: احسنت، نکو گفتمی، ولیک

که پس این ماه می سازم سفر او رفیق راه اعلی میزدی چون صفر پای از جهان بیرون نهد مژده ور باشم مر او را و شفیع گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو گفت: که جنت تو را، ای شیر زفت گفت: عکاشه ببرد از مژده بر و ز بقایش شادمان این کودکان پیش او کوثر نماید آب شور هم بدینسان بی قدم ره می سپرد هم نگردد الطس بخت تو برد شادمان مانی، نگریدی ناتوان تا کنم من مشورت با یار نیک

۱۱۳. مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه بس عنایتهاست متن این مقال وقت کشت آمد، زهی پُر سود کشت بر جهید از جا و گفتا: بخ لک عیب کل را خود بپوشاند کلاه هم در آن مجلس که بشنیدی تو این این سخن در گوش خورشید ار شدی هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد؟ چون بدین لطف آن کریمت باز خواند زهره ات ندرید؟ تا ز آن زهره ات زهره ای، کز بهر حق او بر درد غافل می حکمت است و نعمت است غافل می حکمت است و این عمی لیک نی چندان که ناسوری شود خود که یابد این چنین بازار را؟ دانه ای را، صد درختستان عوض کان لله، دادن آن حبه است

گفت: جان افشان بر این، ای دل سیه زود دریاب ای شه نیکو خصال این بگفت و گریه کرد و گرم گشت آفتابی تاج گشتت ای کلک خاصه چون باشد کله خورشید و ماه چون نگفتمی آری و صد آفرین؟ سر نگون بر بوی این زیر آمدی می کند ابلیس را حق افتقاد ای عجب! چون زهره ات بر جای ماند؟ میرسیدی در هر دو عالم بهره ات چون شهیدان از دو عالم بر خورد تا نپرد زود سرمایه ز دست تا بماند، لیک تا این حد چرا؟ زهر جان و عقل رنجوری شود که به یک گل میخری گلزار را حبه ای را آمدت صد کان عوض تا که "کان الله له" آید به دست

زانکه این هوی ضعیف بی قرار
 هوی فانی چونکه خود با او سپرد
 همچو قطره خائف از باد و، ز خاک
 چون به اصل خود، که دریا بود جَست
 ظاهرش گم گشت در دریا، ولیک
 هین بده ای قطره، خود را بی ندم
 هین بده ای قطره، خود را این شَرَف
 خود که را آمد چنین دولت به دست؟
 چون تقاظا میکند دریا تو را
 الله الله، زود بفروش و بخر
 الله الله، هیچ تاخیری مکن
 الله الله زود بشتاب و بجو
 الله الله، گوی شو، بی دست و پا
 الله الله تو گمان بد مبر
 الله الله زود دریاب ای فتی
 الله الله ترک کن هستی خود
 الله الله زود تر، تعجیل کن
 الله الله تا کنون کج باختی
 الله الله چون عنایت در رسید
 الله الله، چونکه عصیانهای تو
 الله الله چون ز فضل راه داد
 الله الله با چنین کفر دو تو
 لطف اندر لطف این گم میشود
 هین که یک بازی فتادت، بوالعجب
 درپذیر این چار خلعت، زود زود
 گفت: با هامان بگویم ای ستیر
 گفت: با هامان مگو این راز را

هست شد ز آن هوی ربّ پایدار
 گشت باقی دائم و هرگز نمرد
 که فنا گردد بدین هر دو هلاک
 از تف خورشید و باد و خاک رست
 ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
 تا بیابی در بهای قطره، یم
 در کف دریا شو، ایمن از تلف
 قطره را، بحری تقاضاگر شدست
 پس چه استادی و در ماندی؟ هلا
 قطره ای ده، بحر پُر گوهر بیر
 که ز بحر لطف آمد این سَخُن
 چونکه بحر رحمت است، این نیست جو
 تا شود چوگان موسی پا تو را
 بر چنین انعام عام، ای بیخبر
 تا نگردی در غلط بینی فنا
 چونکه خواندست برو ای معتمد
 بر فروز از این اشارت، بی سَخُن
 گردن اندر معصیت افراختی
 بی توقف در وی آمیز، ای عنید
 درنیمالد به رویت، شکر گو
 سر به خاک پای او باید نهاد
 چون قبولت میکند اکرام او؟
 کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
 هیچ طالب این نیابد در طلب
 تا بینی در عوض صد عزّ و سود
 شاه را لازم بود رأی وزیر
 کور کمپیری چه داند باز را؟

۱۱۴. قصه باز پادشاه و کمپیر زن

او بُرد ناخنش بهر بَهی
 کور کمپیرک ببرد کور وار
 ناخان زین سان دراز است؟ ای کیا

باز اسپیدی به کمپیری دهی
 ناخنی که اصل کار است و شکار
 که: کجا بودست مادر تا تو را

ناخن و منقار و پرش را بُرید
 چونکه تتماجش دهد، او کم خورد
 که: چنین تتماج پختم بهر تو
 تو سزائی در همان رنج و بلا
 آب تتماجش دهد: کاین را بگیر
 آب تتماجش نگیرد طبع باز
 از غضب آن آس سوزان بر سرش
 اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
 ز آن دو چشم نازنین با دلال
 چشم "ما زاعش" شده پُر زخم زاع
 چشم دریا بسطی کز بسط او
 گر هزاران چرخ در چشمش رود
 چشم بگذشته از این محسوسها
 خود نمی یابم یکی گوشه که من
 می چکید آن آب محمود جلیل
 تا بمالد در پَر و منقار خویش
 باز گوید: خشم کمپیر ار فروخت
 باز جانم، باز صد صورت تند
 صالح از یک دم که آرد باشکوه
 دل همی گوید: خموش و هوش دار
 غیرتش را هست صد حلم نهان
 نخوت شاهی گرفتش جای پند
 که کنم با رای هاماں مشورت
 مصطفی را رای زن، صدیق ربّ
 عرق جنسیت چنانش جذب کرد
 جنس سوی جنس، صد پَره پَرَد

وقت مهر این میکند زال پلید
 خشم گیرد، مهرها را بر درد
 تو تکبر می نمایی و عتو؟
 نعمت و اقبال کی سازد تو را؟
 گر نمی خواهی که نوشی ز آن فطیر
 زال بترنجد، شود خشمش دراز
 زن فرو ریزد، شود کل مغفرش
 یاد آرد لطف شاه با فروز
 که ز چهره شاه دارد صد کمال
 چشم نیک، از چشم بد، با درد و داغ
 هر دو عالم می نماید تار مو
 همچو چشمه پیش قلزم گم شود
 یافته از غیب بینی بوسه ها
 نکته ای گویم از آن چشم حسن
 می ربودی قطره اش را جبرئیل
 گر دهد دستوری اش، آن خوب کیش
 فرّ و نور و صبر و علم را نسوخت
 زخم بر ناقه، نه بر صالح زند
 صد چنان ناقه بزاید متن کوه
 و نه درانید غیرت پود و تار
 و نه سوزیدی به یک دم صد جهان
 تا دل خود را، ز پند، او کرد بند
 کاوست پشت ملک و قطب مقدرت
 رای زن بو جهل را شد بو لهب
 کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
 بر خیالش بندها را بر درد

۱۱۵. قصه آن زن که طفل آن بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی چاره

جست

گفت: شد بر ناودان طفلی مرا
 ور هلم ترسم که افتد او به پست
 گر بگویم: کز خطر سوی من آ

یک زنی آمد به پیش مرتضی
 گرش می خوانم، نمی آید به دست
 نیست عاقل، تا که دریابد چو ما

هم اشارت را نمیداند به دست
بس نمودم شیر و پستان را به او
از برای حق شمائید، ای مهان
زود درمان کن که میلرزد دلم
گفت: طفلی را بر آور هم به بام
سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
زن چنان کرد و، چو دید آن طفل او
سوی بام آمد ز متن ناودان
غزغژان آمد به سوی طفل، طفل
ز آن شدستند از بشر پیغمبران
پس، بشر فرمود خود را، مثلکم
زآنکه جنسیت، عجایب جاذیبست
عیسی و ادریس بر گردون شدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند
کافران هم جنس شیطان آمده
صد هزاران خوی بد آموخته
کمترین خو شان بُدستی این حسد
ز آن سگان آموخته حقد و حسد
هر که را دید او کمال، از چپ و راست
زآنکه هر بد بختِ خرمن سوخته
هین کمالی دست آور، تا تو هم
از خدا می خواه دفع این حسد
مر تو را مشغولئی بخشد درون
جرعه می را خدا آن میدهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش
خواب را یزدان بدان سان می کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی
صد هزاران این چنین میدارد او
هست می های شقاوت نفس را
هست می های سعادت عقل را
خیمه گردون ز سر مستی خویش
هین به هر مستی، دلا، غره مشو

ور بداند نشنود، این هم بد است
او همی گرداند از من چشم و رو
دستگیر این جهان و آن جهان
که به درد از میوه دل بگسلم
تا بیند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنس است، عاشق جاودان
جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو
جاذب هر جنس را هم جنس دان
وارهید او از فتادن سوی سیفل
تا به جنسیت رهند از ناودان
تا به جنس آیند و، کم گردند گم
جاذبش جنس است هر جا طالبیست
با ملایک چونکه هم جنس آمدند
جنس تن بودند، ز آن زیر آمدند
جانشان شاگرد شیطانان شده
دیده های عقل و دل بر دوخته
آن حسد که گردن ابلیس زد
که نخواهد خلق را ملک ابد
از حسد قولنجش آمد، درد خاست
می نخواهد شمع کس افروخته
از کمال دیگران نفتی به غم
تا خدایت وارہاند زین جسد
که نپردازی از آن سوی برون
که بدو، مست از دو عالم میرهد
کاو زمانی میرہاند از خودیش
کز دو عالم فکر را بر می کند
کاو بشناسد عدو از دوستی
که بر ادراکات تو بگمارد او
که ز ره بیرون برد آن نحس را
که بیابد منزل بی نقل را
بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
هست عیسی مست حق، خر مست جو

این چنین می را بخور زین خنبها
 زآنکه هر معشوق چون خنیست پُر
 می شناسا، هین بچش با احتیاط
 می شناسا، هین بچش، ای رو تَرش
 هر دو مستی میدهندت، لیک این
 تا رهی از فکر و وسواس و حیل
 انبیا چون جنس روحند و ملک
 باد جنس آتش است و یار او
 چون ببندی تو سر کوزه تھی
 تا قیامت آن فرو ناید به پست
 میل بادش چون سوی بالا بود
 باز آن جانها که جنس انبیاست
 زآنکه عقلش غالب است و بی ز شک
 و آن هوای نفس غالب بر عدو
 بود قبطی جنس فرعون ذمیم
 بود هامان، جنس مر فرعون را
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید
 هر دو سوزنده چو دوزخ، ضد نور

مستی اش نبود ز کوه دنبها
 آن یکی دَرَد و، دگر صافی چو دُر
 تا می ای یابی، منزه ز اختلاط
 آن می صافی کز آن گردی خمُش
 مستی ات آرد کشان تا ربّ دین
 بی عِقال عقل در رقص الجمل
 مر ملک را جذب کردند از فلک
 که بود آهنگ هر دو بر علو
 در میان حوض یا جویی نهی
 که دلش خالیست، در وی باد هست
 ظرف خود را هم سوی بالا کشد
 سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست
 عقل جنس آمد، به خلقت با ملک
 نفس جنس اسفل آمد شد بدو
 بود سبطی جنس موسی کلیم
 بر گزیدش برد تا صدر سرا
 که ز جنس دوزخند آن دو پلید
 هر دو چون دوزخ، ز نور دل نفور

۱۱۶. در بیان حدیث "جریا مؤمن فان نورک اطفا ناری" از زبان دوزخ

زآنکه دوزخ گوید: ای مومن تو زود
 بگذر ای مومن که نورت می کُشد
 می رمد آن دوزخی از نور هم
 دوزخ از مومن گریزد آن چنان
 زآنکه جنس نار نبود نور او
 در حدیث آمد که مومن در دعا
 دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
 جاذبه جنسیت است، اکنون بین
 گر به هامان مایلی، هامان
 و به هر دو مایلی انگیخته
 هر دو در جنگند، هان و هان بکوش
 ساغر صدق از کف موسی بنوش

بر گذر، که نورت آتش را ربود
 آتشم را، چونکه دامن می کُشد
 زآنکه طبع دوزخ استش، ای صنم
 که گریزد مومن از دوزخ به جان
 ضد نار آمد حقیقت، نور جو
 چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
 که: خدایا دور دارم از فلان
 که تو جنس کیستی از کفر و دین
 و به موسی مایلی، سبحانی
 نفس و عقلی، هر دوان آمیخته
 تا شود بر نفس، غالب عقل و هوش
 تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ، شادی این بس است
جهد کن تا خصمت اشکسته شود
این حدیث آمد دراز ای ناگزیر

که بینی بر عدو هر دم شکست
گرچه فرعون دنی این نشود
باز گو اضلال فرعون و مشیر

۱۱۷. مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

آن ستیزه رو به سختی عاقبت
وعده های آن کلیم الله را
گفت با هامان، چو تنهائش بدید
بانگها زد، گریه ها کرد آن لعین
که: چگونه گفت اندر روی شاه؟
جمله عالم را مُسخر کرده تو
از مشارق، و ز مغارب بی لجاج
پادشاهان لب همی مالند شاد
اسب یاغی، چون ببیند اسب ما
تا کنون معبود و مسجود جهان
در هزار آتش شدن، زین خوشتر است
نی، بکش اول مرا، ای شاه هین
خسروا، اول مرا گردن بزن
خود نبودست و مبادا این چنین
بندگان مان، خواجه تاش ما شوند
چشم روشن دشمنان و، دوست کور

گفت با هامان برای مشورت
گفت و مَحَرَم ساخت آن گمراه را
جست هامان و گریبان بردرید
کوفت دستار و کله را بر زمین
این چنین گستاخ آن حرف تباه؟
کار را با بخت چون زر کرده تو
سوی تو آرند سلطانان خراج
بر ستانه خاک تو، ای کیقباد
رو بگرداند گریزد بی عصا
بوده ای، گردی کمیئه بندگان؟
که خداوندی شود بنده پرست
تا نبیند چشم من بر شاه این
تا نبیند این مذلت چشم من
که زمین گردون، شود گردون زمین
بی دلان مان، دل خراش ما شوند
گشت ما را، پس گلستان قعر گور؟

۱۱۸. تزییف سخن هامان

دوست از دشمن همی نشناخت او
دشمن تو، جز تو نبود، ای لعین
پیش تو، این حالت بد، دولت است
گر از این دولت نتازی خز خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند
مشرق و مغرب، که نبود برقرار
تو بدان فخر آوری، کز ترس و بند
هر که را مردم سجودی میکنند
چون که بر گردد از او آن ساجدش

نرد را کورانه، کز می باخت او
بی گناهان را مگو دشمن، به کین
که دوا "دو" اول و، آخر "لت" است
این بهارت را همی آید خزان
که سر ایشان ز تن ببریده اند
چون کنند آخر کسی را پایدار؟
چاپلوست گشت مردم، روز چند
زهر اندر جان او می آکنند
داند او کان زهر بود و مؤبدش

ای خنک آن را که ذلت نفسۀ این تکبر زهر قاتل دان که هست این تکبر، زهر قاتل دان عیان چون می پُر زهر نوشد مدبری بعد یک دم، زهر بر جانفش فتد گر نداری زهریش را اعتقاد چون که شاهی دست یابد بر شهی وریابیاد خسته افتاده را گر نه زهر است این تکبر، پس چرا؟ وین دگر را، بی ز خدمت چون نواخت؟ راه زن هرگز گدائی را نزد خضر، کشتی را برای آن شکست چون شکسته میرهد، اشکسته شو آن کههی، کاو داشت از کان نقد چند تیغ بهر اوست، کاو را گردنیست مهتری نفت است و آتش، ای غوی هر چه او هموار باشد با زمین سر بر آرد از زمین، آنگاه او نردبان خلق، این ما و من است هر که بالاتر رود، ابله تر است این فروع است و اصولش آن بود چون نمردی و نگشتی زنده زو چون بدو زنده شدی، آن خود وی است شرح این در آینه اعمال جو گر بگویم آنچه دارم در درون بس کنم، خود زیرکان را این بس است حاصل آن هامن بدان گفتار بد لقمۀ دولت رسیده تا دهان خرمن فرعون را داد او به باد از چنین همراه بد دوری گزین

وای آن کز سرکشی شد، چون که او از می پُر زهر شد، او گیج و مست خم پُر زهر است هین، کم نوش از آن از طرب یک دم بجنباند سری زهر در جانفش کند داد و ستد کاز چه زهر آمد، نگر در قوم عاد بکشش، یا باز دارد در چهی مرهمش سازد شه و، بدهد عطا کشت شه را بی گناه و بی خطا؟ زین دو جنبش، زهر را باید شناخت گرگ، گرگ مرده را هرگز گزد؟ تا تواند کشتی از فجّار رست امن در فقر است، اندر فقر رو گشت پاره پاره از زخم کلند سایه افکنندست، بر وی زخم نیست ای برادر، چون بر آذر میروی؟ تیرها را کی هدف گردد؟ بین چون هدفها زخم یابد بی رفو عاقبت زین نردبان افتادن است کاستخوان او بتر خواهد شکست که ترفع، شرکت یزدان بود یاغنی باشی، به شرکت، ملک جو وحدت محض است، آن شرکت کی است؟ که نیابی فهم این از گفت و گو بس جگرها گردد اندر حال خون بانگ دو کردم، اگر در ده کس است این چنین راهی، بر آن فرعون زد او گلوی او بریده ناگهان هیچ شه را این چنین صاحب مباد زینهار، الله اعلم بالیقین

۱۱۹. نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامن در دل فرعون

خود خداوندیت را روزی نبود
مر ورا، نی دست دان، نی آستین
بی دل و بی جان و بی دیده بود
باز بستانند از تو، همچو وام
کتر است، ار باز دانی اندکی
تا خداوندیت بخشد متفق

گفت موسی: لطف بنمودیم و جود
آن خداوندی که نبود راستین
آن خداوندی که دزدیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام
آن خداوندی تو، از بندگی
ده خداوندی عاریت، به حق

۱۲۰. منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی
نباشد و جواب مصطفی صلی الله علیه و آله که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از

طرفین

نزد پیغمبر منازع میشدند
بخش کن این ملک و، بخش خود بگیر
تو ز بخش ما، دو دست خود بشو
سروری و امر مطلق داده است
هین بگیرید امر او را، اتقوا
حاکمیم و، داد امیری مان خدا
مر شما را عاریه، از بهر زاد
میری عاریتی خواهد شکست
چیست حجت بر فزون جوئی؟ بگو
سیل آمد، گشت آن اطراف پُر
اهل شهر افغان کنان، جمله رعیب
آمد اکنون، تا نهان گردد عیان
تا شود در امتحان، آن سیل، بند
آب تیز سیل پر جوش عنود
آن قضیب معجز فرمان روا
بر سر آب ایستاده چون رقیب
رو بگردانید و سوی بحر رفت
پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
ساحرش گفتند و کاهن، از جحود
وآن سیم هم بود، بوسفیان حرب
ملک بر رسته چنان باشد شریف
نامشان بین، نام او بین، ای نجیب

آن امیران عرب گرد آمدند
که تو میری، هر یک از ما هم امیر
هر یکی در بخش خود، انصاف جو
گفت: میری، مرا حق داده است
کاین قرآن احمد است و دور او
قوم گفتندش که: ما هم ز آن قضا
گفت: لیکن مرا حق ملک داد
میری من تا قیامت باقی است
قوم گفتندش: که افزونی مجو
در زمان ابری بر آمد ز امر مُر
رو به شهر آورد سیلی بس مهیب
گفت پیغمبر که: وقت امتحان
هر امیری نیزه خود در فکند
نیزه ها را همچو خاشاکی ربود
پس قضیب انداخت بر وی مصطفی
نیزه ها گم گشت جمله، وآن قضیب
ز اهتمام آن قضیب، آن سیل زفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم
جز سه کس، که حقد ایشان چیره بود
بود بوجهل لعین و بولهب
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف
نیزه ها را گر ندیدی با قضیب

نام او و دولت تیزش نبرد
همچنین هر روز، تا روز قیام

نامشان را سیل تیز مرگ برد
پنج نوبت میزندش بر دوام

۱۲۱. تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریر و توییح فرعون

ور خری، آورده ام خر را عصا
کز عصا، گوش و سرت پر خون کنم
می نیابند از جفای تو امان
هر خری را کاو نباشد مستحب
کاردهائی گشته ای، در فعل و خو
لیک بنگر ازدهای آسمان
بر تو و، بر مؤمن آمد روشنی
که هلا بگریز اندر روشنی
مخلصت نبود ز در بندان من
ورنه در نار ابد، مانی خلق
ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

گر تو را عقلیست، کردم لطفها
آنچنان زین آخورت بیرون کنم
اندرین آخور، خران و مردمان
نک عصا آورده ام بهر ادب
ازدهائی میشود در قهر تو
ازدهای کوهی تو بی امان
این عصا، از دوزخ آمد چاشنی
مر تو را گوید که: ای گبر دنی
ور نه درمانی تو در زندان من
باز گرد از کفر سوی دین حق
باز گرد ای گمره بد بخت دون

۱۲۲. در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی نپرسد که: بهشت کجاست و دوزخ کجاست؟

تا نگوئی: دوزخ یزدان کجاست؟
هست پوشیده یقین ز آب و گلت
اوج را بر مرغ، دام و فح کند
تا بگوئی: دوزخ است و ازدها
تا بگوئی که: بهشت است و حلل
تا بدانی قوت حکم قدر
فکر کن از ضربت نامحترز
سبیطیان را از بلا محصون کند
بر کلیمی، قند نا ممنون شود
در میان هوشیار راه و، مست
که گشاد آن را، و این را سخت بست
قهر او، ابله کند قایل را
عقل، از عاقل، به قهر خود بُرید
و ز نکال، از عاقلان، دانش برید
عقل این سو، خشم حق دید و گریخت

این عصائی بود، این دم ازدهاست
ظاهر است این دوزخ، اما بر دلت
هر کجا خواهد خدا، دوزخ کند
هم ز دندان بر آرد دردها
یا کند آب دهانت را عسل
از بن دندان برویاند شکر
پس به دندان، بی گناهان را مگر
نیل را بر قبطیان حق خون کند
آب بر فرعون، در دم خون شود
تا بدانی پیش حق تمیز هست
نیل، تمیز از خدا آموختست
لطف او، عاقل کند مر نیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید
در جماد از لطف، عقلی شد پدید
عقل، چون باران، به امر آنجا بریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند هر یکی ناید، مگر در وقت خویش چون نکردی فهم این را زانیا تا جمادات دگر را بی لباس طاعت سنگ و عصا ظاهر شود که: ز یزدان آگهیم و طایعیم همچو آب نیل دانی وقت غرق چون زمین، کش دانش آمد وقت خسف چون قمر که امر بشنید و شتافت چون ستون نالید از هجر نبی چون درخت و سنگ، کاندرا هر مقام

جمله بر ترتیب آیند و روند که نه پس ماند بهنگام و نه پیش دانش آوردند، در سنگ و عصا چون عصا و سنگ داری از قیاس و ز جمادات دگر مخبر شود ما همه بی اتفاقی ضایعیم کاو میان هر دو امت کرد فرق در حق قارون، که کردش قهر نسف پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت با خبر گشتند از آن شیخ و صبی مصطفی را کرده ظاهر، السلام

۱۲۳. جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید

دی، یکی میگفت: عالم حادث است فلسفی گفت: چون دانی حدوث؟ ذره ای خود نیستی از انقلاب کرمکی، کاندرا حدث باشد دفین این به تقلید از پدر بشنیده ای چیست برهان بر حدوث این؟ بگو گفت: دیدم اندر این بحر عمیق در جدال و در خصام و در ستوه سوی آن هنگامه گشتم من روان من یکی از جمع هنگامه شدم آن یکی میگفت: گردون فانی است و آن دگر گفت: آن قدیم و بی کی است گفت: منکر گشته ای خلاق را گفت: بی برهان نخواهم من شنید هین بیاور حجت و برهان که من گفت: حجت در درون جانم است تو نمی بینی هلال از ضعف چشم گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج گفت: یارا در درونم حجتیست

فانی است این چرخ و، حقش وارث است حادثی ابر چه داند غیوث؟ تو چه میدانی حدوث آفتاب؟ کی بداند آخر و بدو زمین؟ از حماقت اندر آن پیچیده ای و نه خامش کن، فزون گوئی مجو بحث میکردند روزی دو فریق گشت هنگامه، بر آن دو کس گروه تا بیابم اطلاع از حالشان اطلاع از حال ایشان بستدم بی گمانی، این بنا را بانی است نیستش بانی و یا، بانی وی است روز و شب آرنده و، رزاق را آنچه گولی، آن به تقلیدی گزید نشنوم بی حجت این را در زمن در درون جان نهان برهانم است من همی بینم، مکن بر من تو خشم در سر و پایان این چرخ بسیج بر حدوث آسمانم آیتی است

من یقین دانم، نشانش آن بود
 در زبان می ناید آن حجت، بدان
 نیست پیدا سیر گفت و گوی من
 اشک خون بر رخ روانه میرود
 گفت: من اینها ندانم حجتی
 گر بیاری، من کنم آن را قبول
 گفت: چون قلبی و نقدی، دم زند
 هست آتش امتحان آخرین
 عام و خاص از حالشان عالم شوند
 آب و آتش آمد ای جان، امتحان
 تا من و تو هر دو در آتش رویم
 یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
 همچنان کردند و در آتش شدند
 فلسفی را سوخت، خاکستر شد او
 آن خدا گوینده، مرد مدعی
 از مؤذن بشنو این اعلام را
 که نسوزیده ست این نام از اجل
 صد هزاران روح شد دل داده ای
 صد هزاران خلق اندر بادیه
 صد هزاران زین رهان، اندر قران
 چون گرو بستند، غالب شد صواب
 فهم کردم، کان که دم زد از سبق
 حجت منکر هماره زرد رو
 یک مناره، در ثنای منکران
 سکه شاهان همی گردد دگر
 منبری کو که بر آن جا مخبری؟
 روی دینار و درم از نامشان
 بر رخ سیم و زری اندر جهان
 خود بگیر این معجزه چون آفتاب
 زهره نی کس را، که یک حرفی از آن
 یار غالب شو که تا غالب شوی
 حجت منکر همین آمد که من

مر یقین دان را، که در آتش رود
 همچو حال و سِرِّ عشقِ عاشقان
 جز که زردی و نزاری، روی من
 حجت حسن و جمالش میشود
 که بود در پیش عامه آیتی
 ورنه کوتاه کن سخن، با عرض و طول
 که تو قلبی، من نکویم ارجمند
 کاندر آتش در فتند آن دو قرین
 از گمان و شک سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را، که آن باشد نهان
 حجت باقی حیرانان شویم
 چون در دعوی من و تو کوفتیم
 هر دو خود را بر تف آتش زدند
 متقی را سوخت، تازه تر شد او
 رست و، سوزید اندر آتش آن دعی
 کوری افزون، روان خام را
 کش مسمی صدر بودست و اجل
 در ره او سر به سر افتاده ای
 سر چو گوئی، بی عصا و راویه
 بر دریده پرده های منکران
 در دوام معجزات و در جواب
 در حدوث چرخ، پیروز است و حق
 یک نشان بر صدق آن انکار کو؟
 کو در این عالم؟ که تا باشد نشان
 سکه احمد بین تا مستقر
 یاد آرد روزگار منکری
 تا قیامت میدهد از حق نشان
 سکه ای بنما به نام منکران
 صد زبان و، نام او "أُمُّ الْكِتَاب"
 یا بدزدد یا فزاید در بیان
 یار مغلوبان مشو همین، ای غوی
 غیر این ظاهر نمی بینم وطن

هیچ ندیدش که هر جا ظاهر است
 فایده هر ظاهری خود باطن است
 این تفاوت حق نهاد اندر زمان
 عمر کرکس سه هزار و پانصد است
 می بمیرد از کبوتر صد هزار
 جمله پندارند کرکس باقی است
 چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش
 می نماند در جهان یک تار مو
 هر چه پیدا کرد، بهر معنیست

آن ز حکمت‌های پنهان، مخبری است
 همچو نفع اندر دواها کامن است
 تا بدانند اهل عرفان در جهان
 مر کبوتر را چه باشد زآن به دست؟
 مرگ کرکس را نبیند آشکار
 نی غلط کردند، یک کس باقی است
 می نبیند از عمی نه پس نه پیش
 کل شیء هالک الا وجه هو
 باطنش بنگر، بر این ظاهر مایست

۱۲۴. تفسیر آیه کریمه که "ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ" نیافریدمشان بهر

همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

هیچ نقاشی نگارد زین نقش؟
 بلکه بهر میهمانان و کهان
 شادی بچگان و یادِ دوستان
 هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب؟
 هیچ کاسه گر کند کاسه تمام؟
 هیچ خطاطی نویسد خط به فن؟
 نقش ظاهر، بهر نقش غایب است
 تا سوم چارم، دهم، بر می شمّر
 همچو بازیهای شطرنج، ای پسر
 این نهاده بهر آن لعب نهران
 همچنین می بین جهات اندر جهات
 اول از بهر دوم باشد، چنان
 و آن دوم بهر سوم میدان تمام
 شهوت خوردن ز بهر آن منی
 کند بینش، می نبیند غیر این
 نبت را چه خوانده، چه ناخوانده ای
 گر سرش جنبد به سیر باد رو
 آن سرش گوید: سمعنا ای صبا
 چون نداند سیر، میراند چو عام
 بر توکل، تا چه آید در نبرد

بی امید نفع، بهر عین نقش؟
 که به فرجه وارهند از اندهان
 دوستان رفته را از نقش آن
 بهر عین کوزه، نی از بهر آب؟
 بهر عین کاسه، نی بهر طعام؟
 بهر عین خط، نه بهر خواندن؟
 و آن برای غائب دیگر بیست
 این فواید را، به مقدار نظر
 فایده هر لعب، در تالی نگر
 و آن برای آن و، آن بهر فلان
 در پی هم، تا رسی در بُرد و مات
 که شدن بر پایه های نردبان
 تا رسی تو پایه پایه تا به بام
 و آن منی از بهر نسل و روشنی
 عقل او بی سیر، چون نبت زمین
 هست پای او به گل درمانده ای
 تو به سر جنبانی اش غره مشو
 پای او گوید عصینا خلنا
 بر توکل می نهد چون کور، گام
 چون توکل کردن اصحاب نرد

و آن نظرهایی که آن افسرده نیست آنچه در ده سال خواهد آمدن همچنین هر کس به اندازه نظر چون که سدّ پیش و، سدّ پس نماند چون نظر پس کرد تا بدو وجود بحث املاک زمین با کبریا چون نظر در پیش افکند، او بدید پس، ز پس می بیند او تا اصل اصل هر کسی ز اندازه روشن دلی هر که صیقل پیش کرد، او بیش دید گر تو گوئی: کان صفا فضل خداست قدر همت باشد آن جهد و دعا واهب همت، خداوند است و بس نیست تخصیص خدا، کس را به کار لیک چون رنجی دهد بد بخت را نیکبختی را، چو حق رنجی دهد بد دلان از بیم جان در کارزار پُر دلان در جنگ هم از بیم جان رستمان را، ترس و غم و پیش برد چون محک آمد، بلا و بیم جان حاصل آن کز وسوسه هر سو گریخت

جز رونده و جز درنده پرده نیست این زمان بیند به چشم خویشتن غیب و مستقبل بیند، خیر و شر شد گزاره چشم و، لوح غیب خواند آخر و آغاز هستی رو نمود در خلیفه کردن بابای ما آنچه خواهد بود تا محشر پدید پیش می بیند عیان تا روز فصل غیب را بیند به قدر صیقلی بیشتر آمد بر او صورت پدید نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست لیسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى همتِ شاهی ندارد هیچ خس مانع طوع و مراد و اختیار او گریزند به کفران رخت را رخت را نزدیکتر و مینهد کرده اسباب هزیمت اختیار حمله کرده سوی صف دشمنان هم ز ترس، آن بد دل، اندر خویش مُرد ز آن پدید آید شجاع از هر جان از قضا هم، در قضا باید گریخت

۱۲۵. وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که: ای موسی، من که خالقم تو را دوست

میدارم

گفت موسی را به وحی دل خدا گفت: چه خصلت بود ای ذو الکرم؟ گفت: چون طفلی، به پیش والده خود نداند که جز او دیار هست مادرش گر سیلی بر وی زند از کسی یاری نخواهد غیر او خاطر تو هم، ز ما، در خیر و شر غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ

کای گزیده، دوست میدارم تو را موجب آن، تا من آن افزون کنم وقت قهرش، دست هم در وی زده هم از او مخمور و، هم از اوست مست هم به مادر آید و بر وی تند اوست جمله شرّ او و خیر او التفاتش نیست با جای دگر گر صبی و، گر جوان و، گر شیوخ

همچنانکه "ایاکَ نَعْبُدُ" در حنین هست این "ایاکَ نَعْبُدُ" حصر را هست "ایاکَ نَسْتَعِينُ" هم بهر حصر که عبادت مر تو را آریم و بس

در بلا، از غیر تو "لا نستعین" در لغت، آن از پی نفی ریا حصر کرده استعانت را و قصر طمع یاری هم، ز تو داریم و بس

۱۲۶. خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه

درخواستن، و پادشاه شفاعت او قبول کردن، و رنجیدن ندیم از شفیع که: چرا شفاعت کردی؟

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد کرد شه شمشیر بیرون از غلاف هیچ کس را زهره نی تا دم زند جز عماد الملک نامی، از خواص بر جهید و زود در سجده فتاد گفت: اگر دیو است، من بخشیدمش چونکه آمد پای تو اندر میان صد هزاران خشم را تانم شکست لابه ات را هیچ نتوانم شکست گر زمین و آسمان بر هم زدی ور شدی ذره به ذره لابه گر بر تو می ننهیم منت، ای کریم این نکردی تو، که من کردم یقین تو در این مستعملی، نی عاملی ما رَمَيْتَ إِذْرَمَيْتَ گشته ای "لا" شدی، پهلوی "الا" خانه گیر آنچه دادی، تو ندادی، شاه داد و آن ندیم رسته از زخم و بلا دوستی برید ز آن مخلص تمام ز آن شفیع خویشتن بیگانه شد گر نه مجنون است، یاری چون بُرید؟ واخریدش آن دم از گردن زدن بازگونه رفت و، بیزاری گرفت پس ملامت کرد او را ناصحی جان تو بخرید، آن دل دارِ خاص

خواست تا از وی بر آرد دود و گرد تا زند بر وی جزای آن خلاف یا شفיעی بر شفاعت بر تند در شفاعت مصطفی وارانه خاص در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد ور بلیسی کرد، من پوشیدمش راضیم، گر کرد مجرم صد زیان که تو را آن فضل و آن مقدار هست زآنکه لابه تو، یقین لابه من است ز انتقام، این مرد بیرون نامدی او نبردی این زمان از تیغ سر لیک شرح عزت توست، ای ندیم ای صفات در صفات ما دفین زآنکه محمول منی، نی حاملی خویشتن در موج، چون کف هشته ای ای عجب! که هم اسیری هم امیر اوست پس، الله اعلم بالرشاد زین شفیع آزد و، برگشت از ولا رو به حایط کرد، تا نارد سلام زین تعجب، خلق در افسانه شد از کسی که جان او را واخرید؟ خاکِ نعل پاش بایستی شدن با چنین دل دار، کین داری گرفت کاین جفا چون میکنی با مصلحی؟ آن دم، از گردن زدن، کردت خلاص

گر جفا کردی، نباستی رمید
گفت: بهر شاه مبدول است جان
"لی مع الله" وقت بود آن دم مرا
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
غیر شه را، بهر آن لا کرده ام
گر بُرد او به قهر خود سرم
کار من سربخشی و بی خویشی است
فخر آن سر، که کف شاهش بُرد
شب، که شاه از قهر در قیرش کشید
خود طواف آنکه او شه بین بود
ز آن نیامد یک عبارت در جهان
ز آنکه این اسما و الفاظ حمید
"عَلَمَ الاسما" بُد آدم را امام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید
گر چه از خشم شهم کرد او خلاص
گر چه از یک وجه منطق کاشف است
من خلیل وقتم و او جبرئیل

خاصه نیکی کرد آن یار حمید
او چرا آید شفیع اندر میان؟
"لا یسع فیه" نبی مجتبی
من نخواهم غیر آن شه را پناه
که به سوی شه تولا کرده ام
شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار شاهنشاه ما سر بخشی است
ننگ آن سر که به غیری سر بُرد
ننگ دارد زو، هزاران روز عید
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
بس نهان است و، نهان است و، نهان
از گِلَابَةُ آدمی آمد پدید
لیک نی اندر لباس عین و لام
گشت آن اسمای جانی رو سیاه
تا شود بر آب و گل معنی پدید
لیک هم شه شد مرا حقا مناص
لیک از ده وجه، پرده و مکنف است
من نخواهم در بلا او را دلیل

۱۲۷. گفتن جبرئیل علیهما السلام مر خلیل علیه السلام را که "هل لك حاجة؟" جوابش داد که
"اما الیک فلا"

او ادب ناموخت از جبرئیل راد
که مرادت هست تا یاری کنم؟
گفت ابراهیم: نی، رو از میان
بهر این دنیاست مرسل رابطه
هر دل ار سامع بُدی وحی نهان
گر چه او محو حق است و بی سر است
کرده او، کرده شاه است، لیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام
بس بلا و رنج می باید کشید
کاین حروف واسطه، ای یار غار
بس بلا و رنج بایست و وقوف

که پرسید از خلیل حق مراد
ور نه بگریزم، سبکباری کنم
واسطه زحمت بود، بعد العیان
مؤمنان را زآنکه هست او واسطه
حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان؟
لیک کار من از آن نازکتر است
پیش ضعفم بد نمایندست نیک
قهر شد بر نازنینان کرام
عامه را، تا فرق را تانند دید
پیش واصل، خار باشد، خار خار
تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین بلا، کژتر شدند همچو آب نیل آمد این بلا هر که پایان بین تر، او مسعود تر زآنکه داند کاین جهان کاشتن هیچ عقدی بهر عین خود نبود هیچ نبود منکری، گر بنگری هیچ نبود پس چو بینی در جهان بل برای قهر خصم، اندر حسد و آن فرونی هم پی طمعی دگر ز آن همی پرسى: چرا این می کنی؟ ور نه این گفتن "چرا" از بهر چیست؟ این "چرا گفتن" سؤال از مقصد است از چه رو فایده جوئی؟ ای امین پس نقوش آسمان، و اهل زمین گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست؟ کس نسازد نقش گرمابه و خضاب هر چه بینی در جهان از آیتی

باز بعضی صافی و برتر شدند بر سعید آن آب و، خون بر اشقیا جدتر او کارد، که افزون برد بر هست بهر محشر و برداشتن بلکه از بهر مقام ریح و سود منکری اش بهر عین منکری منکری را، منکریش از بهر آن یا فرونی جستن و، اظهار خود بی معانی چاشنی ندهد صور که صور زیت است و، معنی روشنی چونکه صورت بهر عین صورتیست جز برای این، "چرا گفتن" بد است چون بود فایده این، خود همین نیست حکمت که بود بهر همین ور حکیمی هست، چون فعلش تهیست؟ جز پی قصد صواب و ناصواب هست بهر معینی و حکمتی

۱۲۸. مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که "لم خلقت خلقا و اهلکتهم؟" و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی: ای خداوند حساب نر و ماده نقش کردی جان فزا گفت حق: دانم که این پرسش تو را ور نه تأدیب و عتابت کردمى لیک میخواهی که در افعال ما تا از آن واقف کنی مر عام را قاصدا، سائل شدى در کاشفی زآنکه نیم علم آمد این سؤال هم سؤال از علم خیزد، هم جواب هم ضلال از علم خیزد، هم هدی ز آشنایی خیزد این بغض و ولا مستفید اعجمی شد آن کلیم

نقش کردی، باز چون کردی خراب؟ و آنگهان ویران کنی آنرا، چرا؟ نیست از انکار و غفلت، و ز هوا بهر این پرسش تو را آزردهی باز جوئی حکمت و سر بقا پخته گردانی بدین هر خام را بهر عامه، لیک تو ز آن واقفی هر برونی را نباشد این مجال همچنان که خار و گل، از خاک و آب همچنان که تلخ و شیرین از ندا وز غذای خوش بود سقم و قوی تا عجمیان را کند زآن سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
 خر فروشان خصم همدیگر شدند
 پس بفرمودش خدا: ای ذو لباب
 موسیا تخمی بکار اندر زمین
 چون که موسی کشت و شد کشتش تمام
 داس بگرفت و مر آنها را بُرید
 که چرا کشتی کنی و پروری؟
 گفت: یا رب، ز آن کنم ویران و پست
 دانه لایق نیست در انبار گاه
 نیست حکمت این دو را آمیختن
 گفت: این دانش ز که آموختی؟
 گفت: تمیزم تو دادی، ای خدا
 در خلائق روحهای پاک هست
 این صدفها نیست در یک مرتبه
 واجب است اظهار این نیک و تباه
 بهر اظهار است این خلق جهان
 "کنت کنزاً" گفت "مخفياً" شنو

پاسخش آریم چون بیگانه پیش
 تا کلید قفل آن عقد آمدند
 چون پرسیدی، بیا بشنو جواب
 تا تو خود هم وادهی انصاف این
 خوشه هایش یافت، خوبی و نظام
 پس ندا از غیب در گوشش رسید
 چون کمالی یافت آن را می بُری؟
 که در اینجا دانه هست و گاه هست
 گاه در انبار، گندم هم تباه
 فرق، واجب می کند در بیختن
 نور این شمع از کجا افروختی؟
 گفت: پس تمیز، چون نبود مرا؟
 روحهای تیره گِلناک هست
 در یکی دُرّ است و در دیگر شبه
 همچنانک اظهار گندمها ز گاه
 تا نماند گنج حکمتها نهان
 جوهر خود گم مکن، اظهار شو

۱۲۹. بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ
 آن دروغت این تن فانی بود
 سالها این دوغ تن، پیدا و فاش
 تا فرستد حق رسولی، بنده ای
 تا بجنباند به هنجار و به فن
 یا کلام بنده ای کان جزو اوست
 اذن مومن وحی ما را واعی است
 آنچنان که گوش طفل، از گفت مام
 ور نباشد طفل را گوش رشد
 دائما هر کرّ اصلی گنگ بود
 وانکه گوشش کرّ و گنگ از آفتیست
 او پذیرای دم و تعلیم نیست

همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
 راست آن جان ربانی بود
 روغن جان اندر او فانی و لاش
 دوغ را در خمره جنبانده ای
 تا بدانم من، که پنهان بود، من
 در رود در گوش آن کاو وحی جوست
 آنچنان گوش قرین داعی است
 پُر شود، ناطق شود او در کلام
 گفت مادر نشنود، گنگی شود
 ناطق آن کس شد، که از مادر شنود
 زآنکه در گوشش رسیده علتیست
 لاجرم مر نطق را تسلیم نیست

آنکه بی تعلیم بُد ناطق، خداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا
یا مسیحی که به تعلیم ودود
از برای دفع تهمت، در ولاد
جنبشی بایست اندر اجتهاد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم
آنکه هستت مینماید، هست پوست
دوغ روغن ناگرفته است و کهن
هین بگردانش به دانش دست دست
ز آنکه این فانی دلیل باقی است
روغن اندر دوغ پنهان میشود

که صفات او ز علتها جداست
بی حجاب مادر و دایه ورا
در ولادت ناطق آمد در وجود
که نزاده ست از زنا و از فساد
تا که دوغ، آن روغن از دل باز داد
دوغ در هستی بر آورده علم
وآنکه فانی مینماید، اصل اوست
تا بنگزینی بنه خرجش مکن
تا نماید آنچه پنهان کرده است
لابه مستان دلیل ساقی است
هر چه میسازی تو اش، آن میشود

۱۳۰. مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم
گر نبود جنبش آن بادها
ز آن شناسی باد راه، گر آن صباست
این بدن مانند آن شیر علم
فکر، کان از مشرق آید، آن صباست
مشرق این بادِ فکرت دیگر است
خور، جماد است و، بود شرقش جماد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز
ز آنکه چون مرده بود، تن بی لهب
ور نباشد آن، چو این باشد تمام
همچنانکه چشم می بیند به خواب
نوم ما، چون شد "اخ الموت"، ای فلان
ور بگویندت که: هست آن فرع این
می بیند خواب جانت وصفِ حال
در پی تعبیر آن، تو عمرها
که: بگو این خواب را تعبیر چیست؟
خواب عام است این و، خود خوابِ خواص
پیل باید تا چو خُسبد اوستان
خر نیند هیچ هندستان به خواب

مخبری از بادهای مکتتم
شیر مرده کی بجستی در هوا؟
یا دبور است، این بیان آن خفاست
فکر می جنباند او راه، دم به دم
وآنکه از مغرب، دبور با وباست
مغرب این بادِ فکرت ز آن سر است
جان جان جان بود شرق فؤاد
قشر و عکس آن بود خورشیدِ روز
پیش او، نه روز بنماید نه شب
بی شب و بی روز دارد انتظام
بی مه و خورشید، ماه و آفتاب
زین برادر، آن برادر را بدان
مشو آن راه، ای مقلد، بی یقین
که به بیداری نبینی بیست سال
می دوی سوی شهان با دها
فرع گفتن این چنین سرّ راه، سگیت
باشد اصل اجتبا و اختصاص
خواب بیند خطه هندوستان
خر ز هندستان نکر دست اغتراب

جان همچون پیل باید، نیک زفت
 ذکر هندستان کند پیل از طلب
 "اذکروا الله"، کار هر اوباش نیست
 لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
 کیمیا سازان گردون را بین
 نقش بنداند در جو فلک
 گر نینی خلق مشکین جیب را
 هر دم آسیبست بر ادراک تو
 زین سبب ادهم به ناگه دید خواب
 لاجرم زنجیرها را بر درید
 این نشان دید هندستان بود
 می فشاند خاک بر تدبیرها
 ترک گیرد ملک دنیا سر به سر
 آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور
 که تجافی آرد از دار الغرور
 بهر شرح این حدیث مصطفی

تا به خواب او هند تاند رفت، تفت
 پس مصور گردد آن ذکرش به شب
 "ارجعی" بر پای هر قلاش نیست
 و نه پیلی، در پی تبدیل باش
 بشنو از میناگران هر دم طنین
 کارسازاند بهر لی و لک
 بنگر ای شب کور این آسیب را
 نبت نو نو رسته بین از خاک تو
 بسط هندستان دل را بی حجاب
 مملکت برهم زد و شد ناپدید
 که جهد از خواب و دیوانه شود
 میدراند حلقه زنجیرها
 جملگی بر هم زند بی درد سر
 که نشانش آن بود اندر صدور
 هم انابت آرد از دار السرور
 داستانی بشنو ای یار صفا

۱۳۱. حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، **يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمَّهِ وَ أَبِيهِ نَقْدَ وَ قَتِ اَوْ شَدَ**، پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند، آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که **التراب ربيع الصبيان**، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت: من این خاکهای رنگین را همان خاکِ دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم. من از این اکسون رستم و به یک سون جستم، **وَ آتِيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيَا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت كُنْ فَيَكُونُ هَيْجَ كَسِ سَخْنِ قَابِلِيْتِ تَكُوِيْد**

پادشاهی داشت یک بُرنا پسر
 خواب دید او، کان پسر ناگه بمرد
 خشک شد از تاب آتش مشک او
 آنچنان پُر شد ز دود و درد شاه
 خواست مردن، قالبش بی کار شد
 شادئی آمد ز بیداریش پیش
 تا ز شادی خواست هم فانی شدن
 از دم غم می بمیرد این چراغ
 باطن و ظاهر مزین از هنر
 صافی عالم بر آن شه گشت درد
 که نماند از تف آتش اشک او
 که نمی یابید در وی، آه، راه
 عمر مانده بود، شه بیدار شد
 که ندیده بود اندر عمر خویش
 بس مطوق آمد این جان با بدن
 و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است شاه با خود گفت: شادی را سبب این عجب یک چیز از یک روی مرگ آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک شادی تن سوی دنیاوی کمال خنده را در خواب هم تعبیر خوان گریه را در خواب شادی و فرح شاه اندیشید: کاین غم خود گذشت و رسد خاری چنین اندر قدم چشم زخمی زین مبادا که شود چون فنا را شد سبب بی منتها صد دریچه و در، سوی مرگ لدیغ ژینگ ژینگ تلخ آن درهای مرگ از سوی تن، دردها بانگ در است جان من، بر خوان دمی فهرست طب هین برو برخوان کتاب طب را ز آن همه بر من در این خانه ره است باد تند است و چراغم ابتری تا بود کز هر دو یک وافی شود همچو عارف، کو از این ناقص چراغ تا که روزی کاین بمیرد ناگهان او نکرد این فهم، پس داد از غرّ چاره اندیشید لیکن، چاره نی

این مطوق شکل جای خنده است غم شود حاصل، زهی کار عجب و آن ز یک روی دگر احیا و برگ باز هم آن سوی دیگر امتساک سوی روز عاقبت نقص و زوال گریه گوید با دریغ و آندهان هست در تعبیر، ای صاحب، مرح لیک جان از جنس این بد ظن بگشت که رود نگل، یادگاری بایدم یادگاری بایدم گر او رود پس کدامین راه را بندیم ما؟ می کند اندر گشادن، ژینگ ژینگ نشنود گوش حریص، از حرص برگ و ز سوی خصمان، جفا بانگ در است نار علتها نظر کن مُلتهب تا شمار ریگ بینی رنجها هر دو گامی پُر ز کژدمها چه است زو بگیرانم چراغ دیگری گر به بادی، آن چراغ از جا رود شمع دل افروخت از بهر فراغ پیش چشم خود نهد او شمع جان شمع فانی را به فانی دگر گفت با خود: نیست بیرون رفتنی

۱۳۲. عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او گر رود سوی فنا این باز، باز صورت این باز، گر ز اینجا رود بهر این فرمود آن شاه نیبه بهر این معنی همه خلق ای پدر تا بماند آن معانی در جهان حق به حکمت حرصشان دادست و جد

تا نماید زین تزوج نسل او فرخ او گردد ز بعد باز، باز معنی او در ولد باقی بود مصطفی که: الولد سرّ ایبه می بیاموزند طفلان را هنر چون شود آن قالب ایشان نهان بهر رشد هر صغیر مُستعد

من هم از بهر دوام نسل خویش
 دختری خواهم ز نسل صالحی
 شاه، خود آن صالح است، آزاده اوست
 مر اسیران را لقب کردند شاه
 شد مفازه بادیۀ خون خواره، نام
 بر اسیر شهوتِ حرص و امل
 آن اسیران اجل را عام داد
 صدر خواندندش، که در صفِ نعال

جفت خواهم پور خود را، خوب کیش
 نی ز نسل پادشاهی، طالحی
 نی اسیر حرص فرج است و گلوست
 عکس، چون کافور، نام آن سیاه
 نیک بخت، آن پیس را کردند عام
 بر نوشته میر، یا صدر اجل
 نام، امیران اجل، اندر بلاد
 جان او بسته است، یعنی جاه و مال

۱۳۳. اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

شاه چون با زاهدی خویشی گزید
 مادر شهزاده گفت از نقص عقل:
 تو ز سُخ و بُخل خواهی و ز دها
 گفت: صالح را گدا گفتن خطاست
 در قناعت میگزیزد از تُقی
 قلتی کان از قناعت وز تُقااست
 حبه ای آن گر بیابد، سر نهد
 شه که او از حرص، قصدِ هر حرام
 گفت: کو شهر و قلاع، او را جهیز؟
 گفت: رو، هر کاو غم دین بر گزید
 غالب آمد شاه و دادش دختری
 در ملاحظت خود نظیر خود نداشت
 حُسن دختر این، خصلش آنچنان
 صید دین کن تا رسد اندر تبع
 آخرت، قطارِ اشتر دان عمو
 پشم بگزینی، شتر نبود تو را
 چون بر آمد این نکاح آن شاه را
 از قضا کمپیرک جادو که بود
 جادوئی کردش عجوز کابلی
 شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
 یک سیه رو، دیو کابولی زنی

این خبر در گوش خاتونان رسید
 شرط "کفویت" بود در عقل و نقل
 تا بپندی پوز ما را بر گدا
 کاو "غنی القلب" از دادِ خداست
 نه از لئیمی و کسل، همچون گدا
 آن ز فقر و قلتِ دونان جداست
 وین ز گنج زر به همت میجهد
 میکند، او را گدا گوید همام
 یا نثار گوهر و دینار نیز؟
 باقی غمها خدا از وی بُرید
 از نژاد صالحی خوش جوهری
 چهره اش تابان تر از خورشیدِ چاشت
 کز نکوئی می ننگنجد در بیان
 حُسن و مال و جاه و بختِ منتفع
 در تبع دنیاش همچون پشک و مو
 ور بود اشتر، چه قیمت پشم را
 با نژاد صالحان و اولیا
 عاشق شهزاده با حُسن و جود
 که برد ز آن رشک، سحر بابلی
 تا عروس و آن عروسی را بهشت
 گشت بر شهزاده ناگه رهزنی

ز آن سیه روی خبیث نابکار
 این نود ساله عجوز گنده پیر
 تا به سالی بود شهزاده اسیر
 صحبت کمپیر او را میدرود
 دیگران از ضعفِ وی، با درد سر
 این جهان بر شاه چون زندان شده
 شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات
 زآنکه هر چاره که میکرد آن پدر
 پس یقین گشتش که مطلق، آن سریست
 سجده می کرد او که: فرمانت رواست
 لیک این مسکین همی سوزد چو عود

گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
 نه خرد هشت آن پسر را و نه ضمیر
 بوسه جایش، نعل کفش گنده پیر
 تا ز کاهش، نیم جانی مانده بود
 او ز سُکرِ سحر، از خود بی خبر
 وین پسر بر گریه شان خندان شده
 روز و شب میکرد قربان و زکات
 عشق کمپیرک همی شد بیشتر
 چاره او را بعد از این لابه گریست
 غیر حق، بر مُلکِ حق، فرمان که راست؟
 دست گیرش ای رحیم و ای ودود

۱۳۴. مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

تا ز یارب یارب و، افغان شاه
 کاو شنیده بود از دور این خبر
 کان عجوزه بود اندر جادویی
 دست بر بالای دست است ای فتنی
 منتهای دستها دستِ خداست
 هم از او گیرند مایه ابرها
 گفت شاهش: کاین پسر از دست رفت
 نیست همتا زال را زین ساحران
 چون کف موسی به امر کردگار
 که مرا این علم آمد ز آن طرف
 آمدم تا بر گشایم سحر او
 سوی گورستان برو، وقت سحور
 سوی قبله، باز کاو آن گور را
 بس دراز است این حکایت، تو ملول
 سوی گورستان برفت آن شاه زود
 جادوئیها دید پنهان اندر او
 آن گرهای گران را بر گشاد
 آن پسر با خویش آمد، شد دوان
 سجده کرد و بر زمین میزد ذقن

ساحری اُستاد پیش آمد ز راه
 که اسیر پیر زن گشت آن پسر
 بی نظیر و ایمن از مثل و دوئی
 در فن و در زور، تا ذات خدا
 بحر، بی شک منتهای جویهاست
 هم بدو باشد نهایت سیل را
 گفت: اینک آمدم درمان زفت
 جز من داهی رسیده ز آن کران
 نک بر آرم من ز سحر او دمار
 نی ز شاگردی سحر مستخف
 تا نماند شاهزاده زرد رو
 پهلوی دیوار هست اسپید گور
 تا ببینی قدرت و صنع خدا
 زبده را گویم، رها کردم فضول
 گور را آن شاه، آن دم برگشود
 صد گره بر بسته بر یکتار مو
 پس ز محنت پور شه را راه داد
 سوی تخت شاه، با صد امتحان
 در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آئین بست و اهل شهر شاد
 عالم از سر زنده گشت و پُر فروز
 یک عروسی کرد شاه او را چنان
 جادوی کمپیر، از غصه بمرد
 شاهزاده در تعجب مانده بود
 نو عروسی دید همچون ماه حُسن
 گشت بیهوش و به رو اندر فتاد
 سه شبان روز، او ز خود بی هوش گشت
 از گلاب و از علاج آمد بخود
 بعد سالی گفت شاهش در سخن
 یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش
 گفت: رو، من یافتم دار السرور
 همچنان باشد، چو مومن راه یافت
 مخلص این قسه برگفتم تمام

و آن عروس نامید بی مراد
 ای عجب آن روز روز، امروز روز
 که جلاب و قند بُد پیش سگان
 روی و خوی زشت با مالک سپرد
 کز من او عقل و بصر چون در ربود؟
 که همی زد بر ملیحان راه حُسن
 تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
 تا که خلق از عشنّ او پُر جوش گشت
 اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
 وز مزح یاد آر آن یار کهن
 تا بدین حد بی وفا و مر مباحش
 وارهدیم از چه دار الغرور
 سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت
 تا بدانی مقصد خود، والسلام

**۱۳۵. در بیان آنکه شهزاده، آدمی بچه است و خلیفه خداست پدرش، آدم صفی خلیفه حق
 مسجود ملایک، و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر بیرید به سحر، و انبیا و اولیا
 آن طیب تدارک کننده اند**

ای برادر دان که شه زاده توی
 کابلی، ساحره دنیاست، کاو
 چون در افکندت در این آلوده رود
 تا رهی زین جادویی و این فلق
 ز آن نبی دنیات را سحاره خواند
 هین فسون گرم دارد گنده پیر
 در درون سینه نقّات اوست
 ساحره دنیا قوی دانا زنیست
 ور گشادی عقدِ او را عقلها
 هین طلب کن خوش دمی، عقده گشا
 همچو ماهی بسته استت او به شست
 شصت سال از شست او در محنتی
 فاسقی بد بخت، نی دنیات خوب
 نفخ او این عقده ها را سخت کرد

بهر راه راست آماده تویی
 کرده مردان را اسیر رنگ و بو
 دم به دم میخوان و می دم، قُلْ أَعُوذُ
 استعاذت خواه از رب الفلق
 کاو به افسون، خلق را در چه نشاند
 کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 عقده های سحر را اثبات اوست
 حلّ سحر او به پای عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا؟
 راز دان "يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ"
 شاه زاده ماند سالی و تو شصت
 نی خوشی نی بر طریق سُنتی
 نی رهیده از وبال و از ذنوب
 پس طلب کن نفخه خلاق فرد

تا نَفَحْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي، تو را
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر
رحمت او سابق است از قهر او
تا رسی اندر نفوس زوَجَت
با وجود زال ناید آن حلال
نی بگفتست آن سراج امتان؟
پس وصال این، فراق آن بود
سخت می آید فراق این ممر
چون فراق نقش سخت است، ای جوان
ای که صبرت نیست از دنیای دون
چون که صبرت نیست زین آب سیاه
چونکه بی این شرب، کم داری سکون
گر بینی یک نفس حُسن و دود
جیفه بینی بعد از آن، این شُرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش
جهد کن در بیخودی، خود را بیاب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت
از قصور چشم باشد آن عثار
بوی پیراهان یوسف کن سند
صورت پنهان آن نور جبین
نور آن رخسار برهاند ز نار
چشم را این نور، حالی بین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار
دم به دم در رو فتد هر جا رود
دور بیند، دور بین بی هنر
خفته باشی بر لب جو خشک لب
دور می بینی سراب و میدوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف
نک بدان سو آب دیدم، هین شتاب
هر قدم زین آب تازی دورتر
عین آن عزمت، حجاب این شده
بس کسا عزمی به جایی می کند

وا رهاند زین و گوید: برتر آ
نفخ قهر است این و، آن دم نفخ مهر
سابقی خواهی، برو سابق بجو
کای شه مسحور اینک مخرجت
در شیکه و در بر آن پر دلال
این جهان و آن جهان را ضربتان
صحت این تن، سقام جان بود
پس فراق آن مقر دان سخت تر
فرقت نقاش صد چندان بدان
صبر چون داری ز حق، ای دوست، چون؟
چون صبوری داری از چشمه اله؟
چون ز ابر آری جدا، و ز یثربون؟
اندر آتش افکنی جان و وجود
چون بینی کرّ و فرّ قرب را
پس برون آری ز پا، تو خار خویش
زودتر، والله اعلم بالصواب
هر زمان، چون خر، در آب و گل میفت
که نیند شیب و بالا را چهار
زانکه بویش چشم روشن می کند
کرده چشم انبیا را دور بین
هین مشو قانع به نور مستعار
جسم و عقل و روح را گرگین کند
گر ضیا خواهی، دو دست از وی بدار
دیده و جانی که حالی بین بود
همچنانکه دور دیدن خواب در
میدوی سوی سراب اندر طلب
عاشق آن بینش خود میشوی
که منم بینا دل و پرده شکاف
تا رویم آنجا و، آن باشد سراب
دو دوان سوی سراب با غرر
که به تو پیوسته است و آمده
از مقامی کان غرض در وی بود

دید و لاف خفته می ناید بکار
خوابناکی، لیک هم بر راه حُسب
تا بود که سالکی بر تو زند
خفته را گر فکر گردد همچو موی
فکر خفته، گر دو تا و، گر سه تاست
ورچه چشمش تیز بین و با ضیاست
موج بر وی میزند بی احتراز
خفته می بیند عطشهای شدید

جز خیالی نیست، دست از وی بدار
الله الله، بر ره الله حُسب
از خیالات نعاست بر کند
او از آن دقت نیابد راه کوی
هم خطا، اندر خطا، اندر خطاست
هم هبا اندر هبا اندر هباست
خفته پویان در بیابان دراز
آب اُقرب منه مِنْ حَبْلِ الوَرید

۱۳۶. حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می
مردند از گرسنگی گفتندش: چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است. گفت: مرا باری

نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
پس بگفتندش: چه جای خنده است؟
رحمت از ما، چشم خود بر دوختست
کِشت و باغ و رز سیه استاده است
خلق می میرند زین قحط و عذاب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم؟
رنج یک جزوی ز تن، رنج همه ست
گفت: در چشم شما قحط است این
من همی بینم به هر دشت و مکان
خوشه ها در موج از باد صبا
ز آزمون، من دست بروی میزنم
یار فرعون تنید، ای قوم دون
یار موسی خرد گردید زود
از پدر بر تو جفائی چون رود
آن پدر سگ نیست، تاثیر جفاست
گرگ می دیدند یوسف را به چشم
با پدر چون صلح کردی، خشم رفت

بود او خندان و، گریان جمله رهط
قحط بیخ مومنان بر کنده است
ز آفتاب تیز، صحرا سوختست
در زمین کم نیست، نی بالا نه پست
ده ده و صد صد، چو ماهی دور از آب
مومنان خویشند و یک تن، شحم و لحم
گر دم صلح است، یا خود ملحمه ست
پیش چشمم چون بهشت است این زمین
خوشه ها ائبه رسیده تا میان
بر بیابان سبزتر از گندنا
دست و چشم خویش را چون بر کنم؟
زین نماید مر شما را نیل خون
تا نماند خون و، بینید آب رود
آن پدر در چشم تو سگ میشود
که چنان رحمت نظر را سگ نماست
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

۱۳۷. بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است، چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی و
صورت عالم تو را غم فزاید اغلب احوال، چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم

فزاید و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

مُکَلِّعٌ عَالَمٌ صَوْرَتِ عَقْلِ مُکَلِّعٌ اسْتِ
چون کسی با عقل کل کفران فرود
صلح کن با این پدر عاقی بهل
پس قیامت نقدِ حال تو بود
من که صلحم دائما با این پدر
هر زمان نو صورتی و نو جمال
من همی بینم جهان را پر نعیم
بانگ آتش میرسد در گوش من
شاخه ها رقصان شده چون ماهیان
برق آینه ست لامع از نمد
از هزاران من نمی گویم یکی
پیشِ وهم، این گفت، مژده دادن است

کاوست بابای هر آنک اهلِ قُلِّ اسْتِ
صورتِ مُکَلِّعِ پیش او هم سگ نمود
تا که فرش زر نماید آب و گل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
این جهان چون جنت استم در نظر
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
آبها از چشمه ها جوشان مقیم
مست می گردد ضمیر و هوش من
برگها کف زن مثال مطربان
گر نماید آینه تا چون بود؟
زانکه آگنده ست هر گوش از شکی
عقل گوید: مژده چه؟ نقدِ من است

۱۳۸. قصه فرزندانِ عَزِیزِ عَلِیهِ السَّلَامِ که از پدر احوال پدر می پرسیدند، گفت: آری از عقب

من میآید. بعضی که شناختندش بیهوش شدند بعضی شناختند می گفتند: خود مژده داد این

بیهوش چیست؟

همچو پوران عَزِیزِ اَنْدَرِ گَذَرِ
گشته ایشان پیر و باباشان جوان
پس پرسیدند از او: کای رهگذر
که کسی مان گفت که: امروز آن سند
گفت: آری بعدِ من خواهد رسید
بانگ میزد: کای مبشر باش شاد
که چه جای مژده است، ای خیره سر
وهم را مژده ست و، پیش عقل نقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست
کفر و ایمان، هر دو خود دربانِ اوست
کفر، قشر خشک رو بر تافته
قشرهای خشک را جا آتش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است
این سخن پایان ندارد باز گرد

آمده، پسران ز احوال پدر
پس پدرشان پیش آمد ناگهان
از عَزِیزِ ما عجب داری خبر؟
بعد نومییدی ز بیرون می رسد
آن یکی خوش شد، چو این مژده شنید
و آن دگر بشناخت، بی هوش اوفتاد
که در افتادیم در کانِ شِکْرِ
زانکه چشمِ وَهْمِ شد محجوب فقد
لیک نقد حال در چشم بصیر
لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کاوست مغز و، کفر و دین او را دو پوست
باز ایمان، قشر لذت یافته
قشرِ پیوسته به مغزِ جان خوش است
برتر است از خوش که لذت گستر است
تا بر آرد موسی ام از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد
 زرّ عقلت ریزه است ای متهم
 عقل تو قسمت شده بر صد مهم
 جمع باید کرد اجزا را به عشق
 جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
 ور ز مثقالی شوی افزون، تو خام
 پس بر او هم نام و هم القاب شاه
 تا که معشوق بود هم نان هم آب
 جمع کن خود را، جماعت رحمت است
 زآنکه گفتن از برای یاور است
 جان قسمت گشته بر حشو فلک
 پس خموشی به دهد او را ثبوت
 این همی دانم، ولی مستی تن
 آنچنان کز عطسه و از خامیاز

از سخن، باقی آن بنهفته شد
 بر قراضه مُهر سکه چون نهم؟
 بر هزاران آرزو و طمّ و رم
 تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
 پس توان زد بر تو سکه پادشاه
 از تو سازد شه یکی زرینه جام
 باشد و هم صورتش، ای وصل خواه
 هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
 تا توام با تو گفتن آن چه هست
 جان شرک از یآوری حق بریست
 در میان شصت سودا مشترک
 پس جواب احمقان آمد سکوت
 می گشاید بی مراد من دهن
 این دهان گردد به ناخواه تو باز

۱۳۹. تفسیر این حدیث که "انی لاسئغر الله ربی فی کلّ یومٍ سبعین مرهً"

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
 لیک آن مستی شود توبه شکن
 حکمت اظهار تاریخ دراز
 راز پنهان را چنین طبل و علم
 رحمت بی حد روانه هر زمان
 جامه خفته خورد از جوی آب
 میدود کالجای بوی آب هست
 چونکه آن جا گفت، ز اینجا دور شد
 دورینانند و بس خفته روان
 من ندیدم تشنگی خواب آورد

توبه آرم روز، من هفتاد بار
 مُنسی است این مستی تن جامه کن
 مستی انداخت بر دانای راز
 آب جوشان گشته از جفّ القلم
 خفته اید از درک آن، ای مردمان
 خفته اندر آب، جویای سراب
 زین تفکر راه را بر خویش بست
 بر خیالی او ز حق مهجور شد
 رحمتی آریشان ای رهروان
 خواب آرد تشنگی بی خرد

۱۴۰. بیان آنکه عقل جزوی تا به گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

خود خرد آن است کاو از حق چرید
 پیش بینی خرد تا گور بود
 این خرد از خاک گوری نگذرد
 زین قدم، وین عقل، رو بیزار شو

نی خرد کانرا عطارد آوری
 و آن صاحب دل به نفخ صور بود
 وین قدم عرصه عجائب نسپرد
 چشم غیبی جوی و برخوردار شو

همچو موسی نور کی یابد ز جیب؟
زین نظر، وین عقل ناید جز دوار
از سخن گوئی مجوئید ارتفاع
منصب تعلیم، نوعی شهوت است
گر به فضلش پی بپردی هر فضول
عقل جزوی، همچو برق است و درخش
نیست نور برق بهر رهبری
برق عقل ما برای گریه است
عقل کودک گفت: بر کتاب تن
عقل رنجور آردش سوی طیب
نک شیطین سوی گردون میشدند
می ربودند اندکی ز آن رازها
که: روید آنجا، رسولی آمده ست
گر همی جوئید دُرّ بی بها
میزن آن حلقه در و، بر باب ایست
نیست حاجت تان بدین راه دراز
پیش او آئید، اگر خائن نه اید
سبزه رویاند ز خاکت، آن دلیل
سبزه گردی، تازه گردی در نوی
سبزه ای جان بخش، کان را سامری
جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او
گر امین آئید سوی اهل راز
سر کلاه چشم بند گوش بند
ز آن کله بر چشم باز اول شده ست
چون بُرید از جنس و با شه گشت یار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش
که: سری کم کن، نه ای تو مستبد
رو، بر دل رو که تو جزو دلی
بندگی او به از سلطانی است
فرق بین و، بر گزین تو، ای حییس
گفت، آنکه هست خورشید ره او
سایه طوبی بین و خوش بحُساب

سخره استاد و شاگرد کتیب
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
منتظر را به ز گفتن، استماع
هر خیال شهوتی، در ره بُت است
کی فرستادی خدا چندین رسول؟
در درخشی کی توان شد سوی و خش؟
بلکه امر است ابر را که: می گری
تا بگرید نیستی، در شوق هست
لیک نتواند بخود آموختن
لیک نبود در دوا عقلش مصیب
گوش بر اسرار بالا میزدند
تا شهب میراندشان زود از سما
هر چه میخواهید، از او آید به دست
ادخلوا الایات من ابوابها
کز سوی بام فلکتان راه نیست
خاکی را داده ایم اسرار راز
نیشکر گردید از او، گر چه نئید
نیست کم از سمّ اسب جبرئیل
گر تو خاک اسب جبریلی شوی
کرد در گوساله، تا شد گوهری
آن چنان بانگی که شد فتنه عدو
وارهید از سر کله، مانند باز
که از او باز است مسکین و نژند
که همه میلش سوی جنس خود است
بر گشاید چشم او را باز دار
عقل جزوی را ز استبداد خویش
بلکه شاگرد ولی مُستعد
هین که بنده پادشاه عادل
که "أَنَا خَيْرٌ" ، دم شیطانی است
بندگی آدم، از کبر بلیس
حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سر بنه در سایه، بی سرکش بخسب

ظَلَّ "ذلت نفسه" خوش مضجعی ست
گر از این سایه روی سوی منی

مستعدان صفا را مهجعی است
زود طاغی گردی و، ره گم کنی

۱۴۱. بیان آیه کریمه "يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا، لَا تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ

چون نبی نیستی، ز اَمّت باش

پس رو خاموشان خامش باش

و از خودی رای زحمتی متراش

زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد
از وجود خویش والی کم تراش
مسخ گردی تو، ز لافِ کاملی
سرکشی ز استادِ رادِ با خبر
ور شوی بی صبر، مانی پاره دوز
جمله نو دوزان شدند هم به علم
خود به خود گوئی که: "العقلُ عقال"
عقل را میدید بس بی بال و برگ
کز ذکاوت، راندم، اسب از گراف
آشنا کردیم در بحرِ خیال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
که: منم کشتی در این دریای مُکل
شد خلیفهٔ راستین بر جای من
رو نگردانی ز کشتی ای فتی
از نَبی "لا عاصِمَ الْيَوْمَ" شنو
می نماید کوهِ فکرت، بس بلند
بنگر آن فضلِ خدا پیوست را
که یکی موجش کند زیر و زیر
گر دو صد چندین نصیحت پرورم
که بر او مُهر خدای است و ختام
کی بگرداند حدث حکم سَبَق؟
بر امید آنکه تو کنعان نه ای
هم ز اول، روز آخر را بین
چشم آخر بینت را کور و مُکهن
نبودش هر دم به ره رفتن عثار

پس برو خاموش باش از انقیاد
پس رو و، صامت شو و، خاموش باش
ورنه، گرچه مستعد و قابلی
هم ز استعداد و مانی اگر
صبر کن در موزه دوزی و بسوز
کهنه دوزان، گر بُدیشان صبر و حلم
بس بکوشی و، به آخر از کلال
همچو آن مردِ مفلس روزِ مرگ
بی غرض می کرد آن دم اعتراف
از غروری سر کشیدیم از رجال
آشنا هیچ است اندر بحر روح
کاشکی کاو آشنا ناموختی
این چنین فرمود آن شاهِ رُسل
یا کسی کاو در بصیرتهای من
کشتی نوحیم در دریا، که تا
همچو کنعان، سوی هر کوهی مرو
می نماید پست این کشتی ز بند
پست منگر، هان و هان، این پست را
در بلندی کوهِ فکرت کم نگر
گر تو کنعانی، نداری باورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام؟
کی گذارد موعظه بر مُهر حق؟
لیک میگویم حدیث خوش پیی
آخر، این اقرار خواهی کرد، هین
می توانی دید آخر را، مکن
هر که آخر بین بود مسعود وار

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
کحل دیده ساز، خاکِ پاش را
که از این شاگردی و زین افتقار
سُرمه کن تو، خاک این بگزیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا

کن ز خاک پای مردی، چشم تیز
تا بیندازی سرِ اوپاش را
سوزنی باشی، شوی تو ذو الفقار
هم بسوزد، هم بسازد دیده را
تا بینی ز ابتدا تا انتها

۱۴۲. قصه شکایت استر با شتر که: من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در روی می

آئی، حکمت این چیست؟، و جواب گفتنِ شتر او را

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار
خار خور، تا گُل برویاند تو را
خار را از چشم دل گر برکنی
گفت روزی استری با اشتری
گفت: من بسیار می افتم به رو
کز چه در رو می فتم بسیار من؟
خاصه از بالای کوه، تا زیر کوه
کم همی افتی تو در رو، بهر چیست؟
در سر آیم هر دم و زانو زخم
کژ شود پالان و رختم بر سرم
همچو کم عقلی، که از عقل تباه
سخره ابلیس گردد در زَمَن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
میخورد از غیب، بر سر زخم، او
باز توبه میکند با رای سُست
ضعف اندر ضعف و، کبرش آنچنان
ای شتر، که تو مثال مؤمنی
تو چه داری که چنین بی آفتی؟
گفت: گر چه هر سعادت از خداست
سربلندم من، دو چشم من بلند
از سر هر کوه تا پایان آن
همچنان که دید آن صدر اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال
حال خود تنها ندید آن متقی

کاو خورد از بهر نور چشم، خار
چشم تو روشن شود، جان با صفا
چشم جان را حق ببخشد روشنی
چونکه با او جمع شد در آخوری
در گریوه و راه و، در بازار و کو
در ره هموار و ناهموار، من؟
در سر آیم، هر زمانی از شکوه
یا مگر خود جان پاکت دولتیست
پوز و زانو ز آن خطا پُر خون کنم
و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
بشکند توبه به هر دم، در گناه
از ضعیفی رای، آن توبه شکن
که بود بارش گران و، راه، سنگ
از شکست توبه، آن ادبار خو
دیو در دم، باز توبه اش را سکست
که به خواری بنگرد در واصلان
کم فِتی در رو و، کم بینی زنی
بی عثاری و، کم اندر رو فتی
در میان ما و تو، بس فرقه‌هاست
بینش عالی، امان است از گزند
من گو و هموار را بینم عیان
پیش کار خویش تا روز اجل
داند اندر حال، آن نیکو خصال
بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن
 همچو یوسف، کاو بدید اول به خواب
 از پس ده سال، بلکه بیشتر
 نیست آن "ینظر بنور الله" گزاف
 نیست اندر چشم تو آن نور، رو
 تو ز ضعف چشم، بینی پیش پا
 پیشوا چشم است، دست و پای را
 دیگر آنکه، چشم من روشن تر است
 ز آنکه هستم من ز اولاد حلال
 تو ز اولاد زنائی، بی گمان
 بد بیاید جمله را، بد در وجود
 گر چه صد طاعت کند ابلیس نیز

بهر چه سازد؟ پی حُب الوطن
 که سجودش کرد ماه و آفتاب
 آنچه یوسف دیده بُد، بر کرد سر
 نور ربانی بود گردون شکاف
 هستی اندر "حس حیوانی" گرو
 تو ضعیف و، هم ضعیفت، پیشوا
 کاو ببیند جای را، ناجای را
 دیگر آنکه، خلقت من اطهر است
 نی ز اولادِ زنا، و اهل ضلال
 تیر کز پرد، چو کز باشد کمان
 همچنان کآمد ز فرعون عنود
 فایده نبود چو بد اصل است و حیز

۱۴۳. تصدیق کردن استر جواب اشتر را، و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را، و راه نمودن و یاری دادن پدران و

شاهانه

گفت استر: راست گفتم ای شتر
 ساعتی بگریست، در پایش فتاد
 چه زیان دارد، گر از فرخندگی؟
 فضل تو بر من فزون است از شمار
 گفت: چون اقرار کردی پیش من
 چون شدی منصف، رهیدی از بلا
 خوی بد، در ذات تو، اصلی نبود
 آن بد عاریتی باشد که او
 همچو آدم، دلتش عاریه بود
 چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
 رو که رستی از خود و از خوی بد
 رو که اکنون دست در دولت زدی
 "ادخلی" تو، "فی عبادی" یافتی
 در عبادش، راه کردی خویش را
 "اهدنا" گفتمی "صراط مستقیم"
 نار بودی، نور گشتی ای عزیز

این بگفت و، چشم کرد از اشک پُر
 گفت: ای بُگزیده ربّ العباد
 در پذیری تو مرا در بندگی؟
 هم به فضل خود مرا معذور دار
 رو که رستی از بلاهای زَمَن
 تو عدو بودی، شدی ز اهل ولا
 کز بد اصلی، نیاید جز جحود
 آرد اقرار و شود او توبه جو
 لا جرم اندر زمان توبه نمود
 ره نبودش جانب توبه نفیس
 وز زبانه نار و، از دندان دَد
 در فکندی خود به بخت سرمدی
 "ادخلی فی جنتی" دریافتی
 رفتی اندر خلد، از راه خفا
 دست تو بگرفت و بُردت تا نعیم
 غوره بودی، گشتی انگور و مویز

اختری بودی، شدی تو آفتاب
 ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
 تا رهد آن شیر، از تغییر طعم
 متصل گردد بدان بحر "اُ لَسْتُ"
 منفذی یابد در آن بحر عسل
 غره ای کن شیروار، ای شیر حق
 چه خبر جان ملول سیر را؟
 بر نویس احوال خود با آب زر
 آب نیل است این حدیث جان فزا

شاد باش، الله اعلم بالصواب
 شهید خویش اندر فکن در حوض شیر
 یابد از بحر مزه، تکثیر طعم
 چونکه شد دریا، ز هر تغییر رست
 آفتی را نبود اندر وی عمل
 تا رود آن غره بر هفتم طبق
 کی شناسد موش غره شیر را؟
 بهر هر دریا دلی نیکو گهر
 یا ریش، در چشم قبطی خون نما

۱۴۴. لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پُر کن و بر لب من نه، تا
 بخورم به حق دوستی و برادری، سبویی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل، آب صاف
 است و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است

می شنیدم که در آمد قبطی
 گفت: هستم یار و خویشاوند تو
 زآنکه موسی جادویی کرد و فسون
 سبطیان زآن، آب صافی میخورند
 قبطیان نک میمند از تشنگی
 بهر خود، یک طاس را پُر آب کن
 چون برای خود کنی این طاس پُر
 من طفیل تو، بنوشم آب هم
 گفت: ای جان جهان، خدمت کنم
 بر مراد تو روم شادی کنم
 طاس را از نیل او پُر آب کرد
 طاس را کژ کرد سوی آب خواه
 باز آن سو کرد کژ، خون آب شد
 ساعتی بنشست تا خشمش برفت
 ای برادر، این گره را چاره چیست؟
 متقی آن است کاو بیزار شد
 قوم موسی شو، بخور این آب را
 صد هزاران ظلمت است از خشم تو
 خشم نشان، چشم بگشا، شاد شو

از عطش اندر وثاق سبطی
 گشته ام امروز حاجتمند تو
 تا که آب نیل ما را کرد خون
 پیش قبطی، خون شد آب، از چشم بند
 از پی ادبار خود، یا بد رگی
 تا خورد از آبت این یار کهن
 خون نباشد، آب باشد پاک و خُر
 که طفیلی در تبع بجهد ز غم
 پاس دارم، ای دو چشم روشنم
 بنده تو باشم، آزادی کنم
 بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
 که: بخور تو هم، شد آن خون سیاه
 قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
 بعد از آن گفتش که: ای صمصام زفت
 گفت: این را آن خورد، کاو متقی است
 از ره فرعون و، موسی وار شد
 صلح کن با مه، بین مهتاب را
 بر عباد الله، اندر چشم تو
 عبرت از یاران بگیر، استاد شو

کی طفیل من شوی در اغتراف؟
 کوه در سوراخ سوزن کی رود؟
 کوه را که کن به استغفار خوش
 تو بدین تزویر، چون نوشی از آن؟
 خالق تزویر، تزویر تو را
 آل موسی شو، که حیلست سود نیست
 زهره دارد آب کز امر صمد؟
 زهره دارد آب کز امر خدا؟
 یا تو پنداری که تو نان میخوری
 نان کجا اصلاح آن جانی کند؟
 یا تو پنداری که حرفِ مثنوی؟
 یا کلام حکمت و سرّ نهران؟
 اندر آید، لیک چون افسانه ها
 در سر و در رو کشیده چادری
 شاهنامه یا کلیله، پیش تو
 فرق آنگه باشد، از حق و مجاز
 و نه پشک و مشک، پیش اخشی
 خویشان مشغول کردن، از ملال
 کاتش وسواس را و غصه را
 بهر این مقدار، آتش شانندن
 آتش وسواس را، این بول و آب
 لیک، گر واقف شوی زین آب پاک
 نیست گردد وسوسه کلی ز جان
 زآنکه در باغی و در جوئی پرد
 یا تو پنداری که روی اولیا؟
 در تعجب مانده پیغمبر از آن
 چون نمی بینند نور روم خلق؟
 ور همی بینند، این حیرت چراست؟
 سوی تو ماه است و، سوی خلق ابر
 سوی تو دانه است و، سوی خلق دام
 گفت یزدان که: " تَرَاهُمْ یَنْظُرُونَ"
 می نماید صورت، ای صورت پرست

چون تو را کفری است همچون کوه قاف
 جز مگر آن کوه، برگ که شود
 جام مغفوران بگیر و خوش بکش
 چون حرامش کرد حق بر کافران
 کی خرد؟ ای مفتری مفترا
 حيله ات باد تهی پیمود نیست
 گردد و، با کافران آبی کند؟
 بگذرد، کفار را بخشد صفا؟
 زهر مار و کاهش جان میخوری
 کاو دل از فرمان جانان بر کند؟
 چون بخوانی، رایگان بشنوی؟
 اندر آید سهل در گوش کهان؟
 پوست بنماید، نه مغز و دانه ها
 رو نهران کرده ز چشمت، دلبری
 همچنان باشد که قرآن، از عتو
 که کند کحل عنایت، چشم باز
 هر دو یکسان است، چون نبود شمی
 باشدش قصد، از کلام ذو الجلال
 ز آن سخن بنشانند و سازد دوا
 آب پاک و بول، یکسان شد به فن
 هر دو بنشانند، همچون خمر و خواب
 که کلام ایزد است و روحناک
 دل بیابد ره به سوی گلستان
 هر که از سرّ صَحَف بوئی برد
 آنچنان که هست، می بینیم ما؟
 چون نمی بینند رویم مومنان؟
 که سَبَق برده ست بر خورشیدِ شرق
 تا که وحی آمد که: آن رو در خفاست
 تا نبیند رایگان روی تو گبر
 تا ننوشد زین شرابِ خاص، عام
 نقش حمامند، "هُم لَّا یَبْصُرُونَ"
 کان دو چشم مرده او ناظر است

پیش چشم نقش می آری ادب
از چه بس بی پاسخ است این نقل خوش؟
می نجنباند سر و سبلیت ز جود
حق اگر چه سر نجنباند برون
که دو صد جنیندن سر ارزد آن
عقل را خدمت کنی در اجتهاد
حق نجنباند به ظاهر سر تو را
مر تو را چیزی دهد یزدان نهان
آنچنان که داد سنگی را هنر
قطره آبی بیابد لطف حق
جسم خاک است و چو حق تائیش داد
هین طلسم است این و نقش مرده است
می نماید آنکه چشمی میزند

کاو چرا پاسم نمی دارد؟ عجب!
که سلام را علیکی نیستش
پاس آنکه کردمش من صد سجود
پاس آن، ذوقی دهد در اندرون
سر چنین جنباند آخر عقل و جان
پاس عقل آن است کافزاید رشاد
لیک سازد بر سران سرور تو را
که سجود تو کنند اهل جهان
تا عزیز خلق شد، یعنی که زر
گوهری گردد، برد از زر سبق
در جهان گیری چو مه شد اوستاد
احمقان را، چشمش از ره برده است
ابلهانش کرده اند از جان سند

۱۴۵. درخواستن قبلی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبلی را به خیر و

مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین

گفت قبلی: تو دعائی کن، که من
تا بود که قفل این دل وا شود
از تو مسخی، صاحب خوبی شود
یا به فر دستِ مریم، بوی مُشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
سبطی و قبلی همه بنده تو اند
جز تو پیش که بر آرد بنده دست؟
هم ز اول تو دهی میل دعا
اول و آخر توئی، ما در میان
این چنین میگفت تا افتاد طشت
باز آمد او به هوش اندر دعا
در دعا بود او که ناگه نعره ای
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
آتشی در جان من انداختند
دوستی تو ز حُب ناشگفت
کیمیائی بود صحبتهای تو

از سوادِ دل، ندارم آن دهن
زشت را در بزم خوبان جا شود
یا بلیسی، باز کروی شود
یابد و تری و میوه، شاخ خشک
کای خدای عالم جهر و نهفت
عاجز امر تو اند و مستمند
هم دعا و هم اجابت از تو است
تو دهی آخر دعاها را جزا
هیچ هیچی که نیاید در بیان
از سر بام و دلش بی هوش گشت
"لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى"
از دل قبلی بجزست و غره ای
تا بیرم زود زُئار کهن
مر بلیسی را به جان بنواختند
حمد لله، عاقبت دستم گرفت
کم مباد از خانه دل پای تو

تو یکی شاخی بُدی از نخل خُلد
 سیل بود آنکه تم را در ربود
 من به بوی آب رفتم سوی سیل
 طاس آوردش که اکنون آب گیر
 شربتی خوردم ز الله اشتری
 آنکه جو و چشمه ها را آب داد
 این جگر که بود گرم و آب خوار
 کافِ کافی آمد او بهر عباد
 کافی ام، بدهم تو را من جمله خیر
 کافی ام، بی نان دهم سیری تو را
 کافی ام، بی دارویت درمان کنم
 بی کتاب و اوستا تلقین دهم
 موسی را دل دهم با یک عصا
 دستِ موسی را دهم یک نور و تاب
 چوب را ماری کنم من هفت سر
 خون نیامیزم در آب نیل من
 شادی ات را غم کنم، چون آب نیل
 باز چون تجدیدِ ایمان بر تنی
 موسی رحمتِ ببینی سر زده
 چون سر رشته نگهداری درون
 من گمان بردم که ایمان آورم
 من چه دانستم، که تبدیلی کند
 سوی چشم خود یکی نیلم روان
 همچنان که این جهان پیش نبی
 پیش پیغمبر جهان پُر عشق و داد
 پست و بالا پیش چشمش تیز رو
 با عوام این جمله پست و مرده ای
 گورها یکسان به پیش چشم ما
 عامه گفتندی که: پیغمبر ترش
 خاص گفتندی که: پیش چشمتان
 یک زمان در چشم ما آئید تا
 از سر امروز بُن بنماید آن

چون گرفتم، او مرا تا خلد بُرد
 بُرد سلیم تا لب دریایِ جود
 بحر دیدم، در گرفتم کیل کیل
 گفت: رو، شد آبها پیشم حقیر
 تا به محشر تشنگی ناید مرا
 چشمه ای در اندرون من گشاد
 گشت پیشِ همت او، آب، خوار
 صدق وعده "کهیعیص"
 بی سبب، بی واسطه یاری غیر
 بی غلام و چاکرت بخشم کیا
 کوه را و، چاه را میدان کنم
 بی بهارت نرگس و نسرين دهم
 تا زند بر عالمی شمشیرها
 که طپانچه میزند بر آفتاب
 که نزاید ماده مار، او را ز نر
 خود کنم خون عین آتش را به فن
 که نیابی سوی شادیهها سیل
 باز از فرعون بیزاری کنی
 نیل خون بینی از او آب آمده
 نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
 تا از این طوفان خون آبی خورم
 در نهاد من، مرا نیلی کند
 برقرارم پیش چشم دیگران
 غرق تسبیح است و پیش ما غبی
 پیش چشم دیگران مرده و جماد
 از کلوخ و سنگ، او نکته شنو
 زین عجب تر من ندیدم پرده ای
 روضه و حفره به چشم اولیا
 از چه گشته ست و شده ست او ذوق کُش؟
 می نماید او ترش، ای امتان
 خنده ها بینید اندر هَلْ اُتی
 منعکس صورت، به زیر آ ای جوان

تا در آنجائی، نماید، نو، کهن
پر ز کزدمهای خشم و پُر ز مار
یک جهان پُر گُلرخان و دایگان
در درون اسرار فیض کبریا

آن درخت هستی است، امرود بُن
تا در آنجائی بینی خارزار
چون فرود آئی بینی رایگان
چون فرود آئی فرود آید تو را

۱۴۶. حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت: آن خیالات از سر امرود بُن می نماید تو را که چنین نماید چشم را از سر امرود بن، از سر درخت فرود آ تا آن خیالات برود، و اگر کسی گوید که: آنچه آن مرد میدید خیال نبود، جواب آن است که این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال، خواه حقیقت و همین کافی است

جمع گردد پیش شوی گول خود
من بر آیم میوه چینم از درخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
کیست آن لوطی که بر تو می فتد؟
ای دریغا تو مخنث بوده ای
ور نه اینجا نیست غیر من به دشت
کیست بر پشت فرو خفته هله؟
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
زن کشید آن مول را اندر برش
که به بالای تو آمد چون کپی
هین سرت بر گشته شد، هرزه متن
گفت زن: این هست از امرود بُن
کز همی دیدم که تو، ای قلتبان
این همه تخیل از امرود بُنی ست
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزلها جدّ است پیش عاقلان
تا بدان امرود بُن راهی است نیک
گشته ای تو خیره چشم و خیره رو
که از او دیده کز و احوال بود
کز نماند فکرت و چشم و سخن
شاخ او بر آسمان هفتمین
مبدلش گرداند از رحمت، خدا

آن زنی میخواست تا با مول خود
پس به شوهر گفت زن: کای نیک بخت
چون بر آمد بر درخت آن زن، گریست
گفت شوهر را که: ای مآبون رد
تو به زیر او چو زن بغنوده ای
گفت شوهر: نی، سرت گوئی بگشت
زن مکرر کرد که: ای با برطله
گفت: ای زن هین فرود آ از درخت
چون فرود آمد، بر آمد شوهرش
گفت شوهر: کیست این؟ ای روسپی
گفت زن: نی، نیست اینجا غیر من
او مکرر کرد بر زن آن سخن
از سر امرود بُن من همچنان
هین فرود آ، تا بینی هیچ نیست
هزل تعلیم است، آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
کاهلان امرود بُن جویند لیک
نقل کن، ز امرود بُن کاکنون بر او
این منی و هستی اول بود
چون فرود آئی از این امرود بُن
یک درخت سخت بینی گشته این
چون فرود آئی از آن گردی جدا

راست بینی، گر بُدی آسان چنین گفت: بنما جزو جزو از فوق و پست زین تواضع، گر فرود آئی، خدا بعد از آن بر رو، بر آن امرود بن چون درخت موسوی شد آن درخت آتش او را سبز و خرم میکند زیر ظلش، جمله حاجات روا آن منی و هستی ات باشد حلال شد درخت کثر مقوم حق نما

مصطفی کی خواستی از رب دین؟ آنچنان که پیش تو آن جزو هست راست بینی بخشد آن چشم تو را که مبدل گشت و سبز، از امر مکن چون سوی موسی کشانیدی تو رخت شاخ او "إِنِّي أَنَا اللَّهُ" میزند این چنین باشد، الهی کیمیا که در او بینی صفات ذو الجلال اصله ثابت و، فرعه، فی السما

۱۴۷. باقی قصه موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم این درخت تن، عصای موسی است تا ببینی خیر او و، شر او پیش از افکندن نبود آن چوب مار بود اول برگ افشان بره را گشت حاکم بر سر فرعونیان از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ تا بر آمد بیخود از موسی دعا کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست؟ امرش آمد که اتباع نوح مکن ز آن تغافل کن چو داعی رهی کمترین حکمت کز این الحاح تو تا که ره بنمودن و اضلال حق چون که مقصود از وجود اظهار بود دیو، الحاح غوایت می کند باز گرد و قصه قبلی بگو

که کژی بگذار اکنون فاستقم کامرش آمد که: بیندازش ز دست بعد از آن بر گیر او را، ز امر هو چون به امرش بر گرفتی گشت یار گشت معجز آن گروه غره را آبشان خون کرد و کف بر سر زنان از ملخهائی که میخوردند برگ چون نظر افتادش اندر منتها چون نخواهند این جماعت گشت راست ترک پایان بینی مشروح مکن امر بَلِّغْ هست، نبود آن تُهی جلوه گردد آن لجاج و آن عتو فاش گردد بر همه اهل فرق بایدش از پند و اغوا آزمود شیخ، الحاح هدایت می کند گرد کفر از باطن خود، زود شو

۱۴۸. سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

چون پیایی گشت آن امر شخون تا به نفس خویش فرعون آمدش کانچه ما کردیم، ای سلطان مکن

نیل می آمد سراسر جمله خون لابه می کرد و دو تا گشته قدش نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت، فرمان پذیر
 هین بجنبان لب به رحمت، ای امین
 گفت: یا رب، می فریید او مرا
 بشنوم، یا من دهم هم خدعه اش
 کاصل هر مگری و حیلت پیش ماست
 گفت حق: آن سگ نیززد هم، بدان
 هین بجنبان آن عصا تا خاکها
 و آن ملخها در زمان گردد سیاه
 که سببها نیست حاجت مر مرا
 تا طبعی خویش بر دارو زند
 تا منافق از حریصی بامداد
 بندگی ناکرده و ناشسته روی
 آکل و ماکول آمد جان عام
 می چرد آن بره و قصاب شاد
 کار دوزخ می کنی در خوردنی
 کار خود کن روزی حکمت بخور
 خوردن تن، مانع این خوردن است
 شمع تاجر آنگه است افروخته
 خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
 دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ
 خمر تنها نیست سر مستی هوش
 ترک شهوت کن، اگر خواهی تو هوش
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود
 مست آن باشد که آن بیند که نیست

من به عزت خو گرم، سختم مگیر
 تا ببندد این دهان آتشین
 می فریید او فرییده تو را
 تا بداند اصل را، آن فرع کش
 هر چه بر خاک است، اصلش بر سماست
 پیش سگ انداز از دور استخوان
 وا دهد هر چه ملخ کردش هبا
 تا ببیند خلق تبدیل اله
 آن سبب بهر حجاب است و غطا
 تا منجم رو به استاره کند
 سوی بازار آید از بیم کساد
 لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی
 همچو آن بره چرنده از حطام
 کاو برای ما چرد برگ مراد
 بهر او خود را تو فربه می کنی
 تا شود فربه دل با کر و فر
 جان چو بازرگان و تن چون ره زن است
 که بود ره زن چو هیزم سوخته
 که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
 پرده هوش است و غافل زوست دنگ
 هر چه شهوانیست، بندد چشم و گوش
 دان که شهوت باز بندد چشم و گوش
 مست بود او از تکبر و از جحود
 زر نماید آنچه مس و آهنیست

۱۴۹. دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

لب بجنبان تا برون آید گیا
 سبز گشت از سنبل و حب ثمین
 قحط دیده مرده از جوع البقر
 آن دمی و آدمی و چار پا
 و آن ضرورت رفت، پس طاغی شدند
 تا نیارد یاد از آن کفر کهن

این سخن پایان ندارد، موسیا
 همچنان کرد و، هم اندر دم زمین
 اندر افتادند در لوت آن نفر
 چند روزی سیر خوردند از عطا
 چون شکم پُر گشت و بر نعمت زدند
 نفس، فرعون است، هان سیرش مکن

بی تفِ آتش، نگردد نفس خوب
 بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
 گر بگرید، ور بنالد زار زار
 او چو فرعون است در قحط آنچنان
 چون که مستغنی شد او طاغی شود
 پس فراموشش شود، چون رفت پیش
 سالها مردی که در شهری بود
 شهر دیگر بیند او پُر نیک و بد
 که: من آنجا بوده ام، این شهر نو
 بل چنان داند که خود پیوسته او
 چه عجب گر روح موطنهای خویش
 می نیارد یاد، کاین دنیا چو خواب
 چند نوبت آزمودی خواب را
 خاصه چندین شهرها را کوفته
 اجتهاد گرم ناکرده که تا

تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب
 آهن سرد است، میکوبی بدان
 او نخواهد شد مسلمان، هوش دار
 پیش موسی سر نهد لابه کنان
 خر چو بار انداخت اسکیزه زند
 کار او، از آه و زاریهای خویش
 یک زمان کش چشم در خوابی رود
 هیچ در یادش نیاید شهر خود
 نیست آن من، در اینجایم گرو
 هم در این شهرش بُدست ابداع و خو
 که بُدستش مسکن و میلاد پیش
 می فرو پوشد، چو اختر را سحاب
 خواب دنیا را همان بین ز ابتلا
 گردها از درک او ناروفته
 دل شود صاف و بیند ماجرا

۱۵۰. اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

سر برون آرد دلش از بحر راز
 آمده اول به اقلیم جماد
 سالها اندر نباتی عمر کرد
 و ز نباتی چون به حیوان اوفتاد
 جز همان میلی که دارد سوی آن
 همچو میل کودکان با مادران
 همچو میل مفرط هر نو مرید
 جزو عقل این، از آن عقل کل است
 سایه اش فانی شود آخر در او
 سایه شاخ درخت ای نیک بخت
 باز از حیوان سوی انسانی اش
 همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
 عقلهای اولینش یاد نیست
 تا رهد زین عقل پُر حرص و طلب
 گر چه خفته گشت و ناسی شد ز پیش

اول و آخر بیند چشم باز
 و ز جمادی در نباتی اوفتاد
 وز جمادی یاد نورد از نبرد
 نامدش حال نباتی هیچ یاد
 خاصه در وقت بهار و ضیمران
 سیرّ میل خود نداند در لبان
 سوی آن پیر جوان بخت مجید
 جنبش این سایه ز آن شاخ مگل است
 پس بداند سیرّ میل و جستجو
 کی بجنبند گر نجنبند این درخت؟
 می کشید آن خالقی که دانی اش
 تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
 هم از این عقلش تحول کردنیست
 صد هزاران عقل بیند بوالعجب
 کی گذارندش در آن نسیان خویش؟

باز از آن خوابش به بیداری کشند که چه غم بود آنکه میخوردم به خواب؟ چون ندانستم که آن غم و اعتلال؟ هم چنین، دنیا که حلم نائم است تا بر آید ناگهان صبح اجل خنده اش گیرد از آن غمهای خویش هر چه تو در خواب بینی نیک و بد آنچه کردی اندر این خواب جهان تا نپنداری که این بد کردنیست بلکه این خنده بود گریه و زفیر گریه و درد و غم و زاری خود ای دریده پوستین یوسفان گشته گرگان یک به یک خواهی تو خون نخسبد بعد مرگت در قصاص این قصاص نقد، حیلت سازی است زین "العَب" خوانده ست دنیا را خدا این جزا تسکین جنگ و فتنه است

که کند بر حالت خود ریشخند چون فراموشم شد احوال صواب؟ فعلِ خواب است و فریب است و خیال خفته پندارد، که این خود دائم است وارهد از ظلمت ظن و دغل چون ببیند مُستقر و جای خویش روز محشر یک به یک پیدا شود گرددت هنگام بیداری عیان اندر این خواب و تو را تعبیر نیست روز تعبیر، ای ستمگر بر اسیر شادمانی دان به بیداری خود گرگ برخیزی از این خواب گران میدرانند از غضب اعضای تو تو مگو که میرم و یابم خلاص پیش زخم آن قصاص، این بازی است کاین جزا لعیست پیش آن جزا آن چو اخصاء است، وین چون ختنه است

۱۵۱. در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه

گردان و زود زاد به ما برسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا تا همه ز آن خوش علف فربه شوند ناله گرگان خود را موقیم این خران را کیمیای خوش دمی تو بسی کردی به دعوت لطف و جود پس فرو پوشان لحاف نعمتی تا چو بجهند از چنین خواب، این رده داشت طغیانشان تو را در حیرتی تا که عدل ما قدم بیرون نهد کان شهی که می ندیدندیش فاش چون خرد با توست مشرف بر تنت نیست قاصر دیدن او ای فلان

هین رها کن این خران را در گیا هین که گرگانند ما را خشم مند این خران را طعمه ایشان کنیم از لب تو خواست کردن آدمی آن خران را طالع و روزی نبود تا بردشان زود خواب غفلتی شمع مُرده باشد و، ساقی شده پس بنوشند از جزا هم حسرتی وز جزا هر زشت را در خور دهد بود با ایشان نهان اندر معاش گر چه زو قاصر بود این دیدنت از سکون و جنبشت در امتحان

چه عجب گر خالق آن قوم نیز
از خرد غافل شود، بر بد تند
تو شدی غافل ز عقلت، عقل نی
گر نبودی حاضر و غافل بدی
ور از او غافل نبودی نفس تو
پس تو را عقلت چو اضطراب بود
قرب بیچون است عقلت را به تو
قرب بیچون چون نباشد شاه را
نیست آن جنبش که در اصبع تو راست
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود
از چه ره می آید اندر اصبعت؟
نور چشم و مردمک در دیده ات
بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر، ای صنم
بی جهت دان عقل و علام البیان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو
ز آنکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
پی پیاپی میر از دوری ز اصل
این تعلق را خرد چون پی برد
زین وصیت کرد ما را مصطفی
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
هست آن پندار او زیراب راه
هر یکی در پرده ای موصول جوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
ز آنکه کرد از وهم او ترک ادب
سر نگرانی آن بود کاو سوی زیر
ز آنکه حد مست باشد این چنین
در عجبهایش به فکر اندر روید
چون ز صنعش، ریش و سبلت گم کند
جز که لا احصی نگوید او ز جان
چون بیانش بیحد است، ای بوالهوس

با تو باشد در سکون و نقل نیز
بعد آن عقلش ملامت میکند
کز حضور استش ملامت کردنی
در ملامت کی تو را سیلی زدی؟
کی چنان کردی جنون و نفس تو؟
زان بدانی قرب خورشید وجود
نیست از پیش و پس و سُفل و عُلو
که نیابد بحث عقل آن راه را
پیش اصبع، یا پیش، یا چپ و راست
وقت بیداری قرینش میشود
کاصبعت بی او ندارد منفعت
از چه ره آمد؟ بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی و جهات
بی جهت تر باشد آمر لاجرم
عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان
آن تعلق هست بیچون، ای عمو
غیر فصل و وصل ندیشد گمان
لیک پی بردن نیندیشد علیل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل
بسته فصل است و، وصل است این خرد
بحث کم جوئید در ذات خدا
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
صد هزاران پرده آمد تا اله
وهم او آن است، کان خود عین اوست
تا نباشد در غلط سودا پز او
بی ادب را سر نگرانی داد رب
میرود، پندارد او که هست چیر
که نداند آسمان را از زمین
از عظیمی، و ز مهابت، گم شوید
حد خود دانید، آنکه تن زیند
کز شمار و حد برون است این بیان
بحث کم کن، پیش او کم زن نفس

۱۵۲. رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که: ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را بگو، و گفتن کوه قاف که: صفت عظمت حق به تقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود، و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود

بگوی

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف	دید گه را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط	ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت: تو کوهی، دگرها چیستند؟	که به پیش عظم تو باز ایستند
گفت: رگهای من اند آن کوهها	مثل من نبوند، در حُسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان	بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری، مرا	امر فرماید که: جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر	که بدان رگ متصل گشته ست شهر
چون بگوید: بس، شود ساکن رگم	ساکنم، و ز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کار کن	چون خرد ساکن، و ز او جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این	زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان	ز امر حق است و از آن کره گران

۱۵۳. موری بر کاغذی می رفت، نوشتن قلم دید، قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیز تر بود گفت: ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت: ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند، الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم	گفت با موری دگر این راز هم
که عجائب نقشها آن کلک کرد	همچو ریحان و، چو سوسن زار و، ورد
گفت آن مور: اصبع است آن پیشه ور	وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سیم: کز بازو است	که اصبع لاغر، ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی	مهتر موران فطن بود اندکی
گفت: کز صورت ببیند این هنر	کان به خواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نجند نقشها
بی خبر بود او، که آن عقل و فؤاد	بی ز تقلیب خدا، باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند	عقل زیرک ابلهی ها میکند

۱۵۴. باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حقتعالی کند

چونکه کوه قاف دُرّ نطق سفت چونش ناطق یافت، ذو القرنین گفت

کای سخن گوی خبیر راز دان
گفت: رو، کان وصف از آن هایل تر است
یا قلم را زهره باشد که به سر
گفت: کمتر داستانی باز گو
گفت: اینک دشت سیصد ساله راه
کوه بر که، بی شمار و بی عدد
کوه برفی می زند بر دیگری
کوه برفی می زند بر کوه برف
گر نبود این چنین وادی، شها
غافلان را کوههای برف دان
گر نبود عکس جهل برف باف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست
با چنین قهری که بر وی فایق است
سبق بیچون و چگونه و معنوی
گر ندیدی، این بود از فهم پست
عیب بر خود نه، نه بر آیات دین
مرغ را جولانگه عالی هواست
پس تو حیران باش، بی لا و بلی
چون ز فهم این عجائب کودنی
ور بگویی نی، زند نی گردنت
پس همین حیران و واله باش و بس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا
زفت زفت است و چو لرزان میشوی
زانکه شکل زفت بهر منکر است

از صفات حق بکن با من بیان
که بیان بر وی تواند بُرد دست
بر نویسد بر صحائف ز آن خبر
از صنایعهاش، ای حبر نکو
کوههای برف پر کرده ست شاه
می رسد در هر زمان برفش مدد
می رساند برف سردی تا ثری
دم به دم ز انبار بی حد و شگرف
تف دوزخ محو کردی مر مرا
تا نسوزد پرده های عاقلان
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
بهر تهدید لئیمان دره ایست
بُرد لطفش بین که بر تو سابق است
سابق و مسبوق دیدی بی دوی
که عقول خلق از آن کان یک جو است
کی رسد بر چرخ دین، مرغ گلین؟
زانکه نشو او ز شهوت، وز هواست
تا ز رحمت پشت آید محملی
گر بلی گوئی، تکلف میکنی
قهر بر بندد بدان نی روزنت
تا در آید نصر حق از پیش و پس
با زبان حال گفتی "اهدنا"
میشود آن زفت، نرم و مستوی
چون که عاجز آمدی، لطف و بر است

۱۵۵. نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بصورت خویش و

از هفت صد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار
گفت: نتوانی و طاقت نبودت
گفت: بنما تا ببیند این جسد
آدمی را هست حس تن سقیم
که چنانکه صورت توست، ای خلیل
تا بینم من تو را نظاره وار
حس ضعیف است و تنک سخت آیدت
تا چه حد حس نازک است و بی مدد
لیک در باطن یکی خلق عظیم

بر مثال سنگ و آهن، این تنه سنگ و آهن مولدِ ایجادِ نار باز آتش دست کارِ وصفِ تن باز در تن، شعله ابراهیم وار گر بر آری از درونت آتشی لاجرم گفت آن رسولِ ذو فنون ظاهر این دو به سندانِ زبون پس به صورت آدمی فرع جهان ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ چون که کرد الحاح و بنمود اندکی شهپری بگرفت شرق و غرب را چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید آن مهابت، قسمت بیگانگان هست شاهان را زمان بر نشست دور باش و نیزه و شمشیرها بانگ چاووشان و آن چوگانها این برای خاص و عام رهگذر از برای عام باشد این شکوه تا من و ماهای ایشان بشکند شهر از آن ایمن شود، کان شهریار پس بمیرد آن هوسها در نفوس باز چون آید به سوی بزمِ خاص حلم در حلم است و رحمتها به جوش طبل و کوس هول باشد وقت جنگ هست دیوان محاسب عام را آن زره، و آن خود، در جنگ و دغا جوشن و خود است مر چالیش را این سخن پایان ندارد، ای جواد اندر احمد آن حسی کو غارب است و آن عظیم الخلق او کان صفدر است قابل تغییر اوصافِ تن است اوست بی تغییر لا شرقیه

لیک هست او در صفت آتش زنه زاد آتش زین دو والد قهربار هست قاهر بر تن او و، شعله زن که از او مقهور گردد برج نار آتشت گردد مطیع و دلخوشی رمز "نحن الاخرون السابقون" در صفت از کوه آهنها فزون وز صفت اصل جهان، این را بدان باطنش باشد محیط هفت چرخ هیبتی که که شود ز آن مُندکی از مهابت گشت بی هُش مصطفی جبرئیل آمد در آغوشش کشید و آن تجمش، دوستان را رایگان هول سرهنگان و صارم ها به دست که بلرزند از مهابت شیرها که شود سُست از نهیش، جانها که کندشان از شهنشاهی خبر تا کلاه کبر نهند آن گروه نفسِ خود بین، فتنه و شر، کم کند دارد اندر قهر، زخم و گیر و دار هیبت شه مانع آید ز آن نحوس کی بود آن جا مهابت یا قصاص؟ نشنوی از غیر چنگ و نی خروش وقت عشرت، با خواص آواز چنگ و آن پری رویان گرفته جام را وین شراب و نُقل در بزمِ صفا وین حریر و بُرد مر تعریش را ختم کن و الله اعلم بالرشاد خفته این دم زیر خاکِ یثرب است بی تغییر مقعد صدق اندر است روحِ باقی آفتابِ روشن است بی ز تبدیلی که لا غریبه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد؟
 جسم احمد را تعلق بُد، بدان
 همچو رنجوری و همچون خواب و درد
 خود نتانم، ور بگویم وصفِ جان
 روبهش گر یک دمی آشفته بود
 خفته بود آن شیر کز خواب است پاک
 خفته سازد شیر خود را آن چنان
 ور نه در عالم که را زهره بُدی
 نقش احمد ز آن نظر بیهوش گشت
 مه همه کفّ است معطی نور پاش
 احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل
 چون گذشت احمد ز سدره مرصدش
 گفت او را: هین پیر اندر پی ام
 باز گفتا: کز پیم آی و مایست
 باز گفت او را: بیا ای پرده سوز
 گفت: بیرون زین حدّ، ای خوش فر من
 حیرت اندر حیرت آمد این قصص
 بی هشیها جمله اینجا بازی است
 جبرئیل، گر شریفی ور عزیز
 شمع چون دعوت کند وقتِ فروز
 این حدیث منقلب را گور کن
 بند کن مشک سخن پاشیت را
 آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین
 لا تخالفهم حبیبی دارهم
 اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم
 تا رسیدن در شه و در ناز خوش
 موسیا، در پیش فرعون زمن
 آب اگر در روغن جوشان کنی
 نرم گو، لیکن مگو غیرِ صواب
 وقت عصر آمد، سخن کوتاه کن
 گوی مر گل خواره را که: قند به
 نطق جان را روضه جانستی

شمع از پروانه کی بی هوش شد؟
 این تغیر آن تن باشد، بدان
 جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
 زلزله افتد در این کون و مکان
 شیر جان مانا که آن دم خفته بود
 اینت شیر نرمسار سهمناک
 که تماش مرده داند این سگان
 کاو ربودی از ضعیفی تر بدی
 بحر او از مهر کف، پر جوش گشت
 ماه را گر کف نباشد، گو مباح
 تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
 و ز مقام جبرئیل و از حدش
 گفت: رو رو، من حریف تو نیم
 گفت: رو، زین پس مرا دستور نیست
 من به اوج خود نفرستم هنوز
 گر زخم پرّی، بسوزد پرّ من
 بی هشی خاصگان اندر اخص
 چند جان داری که جان پردازی است
 تو نه ای پروانه و نه شمع نیز
 جان پروانه نپرهیزد ز سوز
 شیر را بر عکس، صید گور کن
 وامکن انبان قلماشیت را
 پیش او معکوس و قلماش است این
 یا غریبا نازلا فی دارهم
 یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
 رازیا با مرغزی می ساز خوش
 نرم باید گفت، قولاً لینا
 دیگدان و دیگ را ویران کنی
 وسوسه مفروش در "لین الخطاب"
 ای که عصرت عصر را آگاه کن
 نرمی فاسد مکن طینش مده
 کز حرف و صوت مستغیستی

این سر خر در میان قندزار
ظن ببرد از دور، کاین آن است و بس
صورت حرف آن سر خر دان یقین
ای ضیاء الحق، حسام الدین در آر
تا سر خر چون بمرد از مسلخه
هین ز ما صورت گری و جان ز تو
مثنوی صورت بود، جانش توئی
بر فلک محمودی، ای خورشید فاش
تا زمینی، با سمائی بلند
تفرقه بر خیزد و شرک و دوی
چون شناسد جان من جان تو را
موسی و هارون شوند اندر زمین
چون شناسد اندک، او منکر شود
پس شناسایی بگردانید رو
زین سبب، جان نبی را جان بد
این همه خواندی، فرو خوان "لم یکن"
پیش از آن که نقش احمد فر نمود
کاین چنین کس هست؟ یا آید پدید؟
سجده می کردند کای ربّ بشر
تا به نام احمد از یستفتحون
هر کجا حرب مهولی آمدی
هر کجا بیماری مزمن بُدی
نقش او می گشت اندر راهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال؟
نقش او بر روی دیوار ار فتد
آن چنان فرخ بود نقشش برو
گشته با یک روئی اهل صفا
این همه انکار و کفران زادشان
آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب، آتش دید و، در دم شد سیاه
قلب میزد لاف اشواق محک
افتد اندر دام مکرش ناکسی

ای بسا کس را که بنهاده ست خار
چون قُجج مغلوب، وا میرفت پس
در رز معنی و فردوس برین
این سر خر را از این بطیخ زار
نشو دیگر باشدش زین مطبخه
نی غلط، هم این ز تو، هم آن ز تو
هم جهت، هم نور و، ارکانش توئی
بر زمین هم تا ابد محمود باش
یک دل و، یک قبله و، یک خو شوند
وحدت است اندر وجود معنوی
یاد آرد اتحاد ماجرا
مختلط خوش همچو شیر و انگبین
منکری اش پرده ساطر شود
خشم کرد آن مه ز ناشکری او
ناشناسا گشت و پشت پای زد
تا بدانی لِح آن گبر کهن
نعت او هر گبر را تعوید بود
از خیال روش دلشان می طپید
در عیان آرایش، هر چه زودتر
یاغیانشان می شدندی سر نگون
غویشان کرّاری احمد بُدی
یاد اوشان داروی شافی شدی
در دل و در گوش و در افواهشان
بلکه فرع نقش او، یعنی خیال
از دل دیوار خون دل چکد
که رهد در حال دیوار از دو رو
آن دو روئی عیب مر دیوار را
چون در آمد سید آخر زمان
چون بدیدندش به صورت، بُرد باد
قلب را در قلب، کی بوده ست راه؟
تا مریدان را در اندازد به شک
این گمان سر بر زند از هر خسی

کی به سنگ امتحان راغب شدی؟	کاین اگر نه نقدِ پاکیزه بُدی
یا به سنگ امتحان شوقش بُدی؟	هیچ او لاف محک دیدن زدی؟
که نگردد قلبی او ز آن عیان	او محک می خواهد، اما آن چنان
صد قیامت بگذرد و این ناتمام	گر بگویم تا قیامت زین کلام
نی محک باشد، نه نور معرفت	آن محک که او نهان دارد صفت
از برای خاطر هر قلتبان	آینه کاو عیبِ رو دارد نهان
این چنین آئینه را هرگز مجو	آینه نبود منافق باشد او
ختم کن والله اعلم بالوفاق	آینه جو، راست گوئی بی نفاق
که نمائی عرش را همچون سها	تا که عین آینه ات سازد خدا
فهم کن والله اعلم بالصواب	عرش چه و؟ چرخ چه؟ ای ذولباب

پایان دفتر چهارم